ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
حسب الحکم مهر ذیل بمطبع کثیر المنافع المسمی بسلطان المطابع
٩٦
قصهٔ عجیب
معروف به
گلشن عصمت
باهتمام کپتان مقبول الدوله مرزا مهدی علیخان بهادر مقبول
محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد محسن خان طبع نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

لآلی سپاس و ستایش نثار آستان جمیلی که فروغ مهر درخشان لمعه ایست از برق جمالش و جواهر حمد
و نیایش ایثار بارگاه حسینی که نور مهر تابان پرتویست از تجلی حسن بیمثالش که شمع عشق و
محبت در فانوس دل افروخته و چراغ مهر و الفت در شبستان ضمیر سوخته و گوهر آبدار عصمت را
در درج حسن محسنان نهان کرده تا مشتریان بنرخ جانش خریداری کنند و لعل بی بهای حیا را
در معدن چشم خوش چشمان پرورده تا نظارگیان به نقد دلش مشتری شوند اناث را برضا جوئی ذکور
فرمان داده و ذکور را بهوای اناث در سر نهاده پروانه را در هوای شمع سوخته و شمع را شیوهٔ پروانگی
آموخته گل و بلبل را باهم پیوند ارتباط بخشیده و سرو و قمری را با یکدیگر مقید سلسلهٔ اختلاط گردانیده +
حسن را مائل عشق ساخته و عشق را در بند حسن انداخته شاهد معانی را پردهٔ صورت بر رو کشیده و حسن مجاز
را نردبان بام حقیقت گردانیده در هر جا برنگی ظهور کرده و از جیب هر رنگ باهنگی سر آورده اگر لیلی ست
محمل نشین ناقهٔ تمنای اوست و اگر مجنون ست آوارهٔ گرد صحرای هوای او هر جا شمعی ست در بزم
یادش سرگرم افروختن و هر کجا پروانه ایست بر شعلهٔ مهرش بال افشان سوختن هر ذره را از جوش مهرش
دعوی انا الشرق بر زبان و هر قطره را از فیض شوقش ذکر انا البحر ورد جان تار هر زبان از ترانهٔ حمدش
بلند ساز آهنگ ترنم و زبان هر تار از نغمه سرائی شکرش سرگرم تکلم قادری که کارنامهٔ نیرنگی قدرتش

احاطهٔ ادراک عقل برتر است و صانعی که صحیفهٔ بوقلمون صنعتش از حاشیهٔ دریافت خرد معرّا ابیات

تعالی الله زهی صنعت گر پاک — که پیدا کرد چندین صورت از خاک
ز نیرنگی قدرت کرد هر جا — برنگی حسن هر صورت هویدا
نقاب از رنگ هر صورت عیان کرد — چو بوی گل درو خود را نهان کرد
دمید از روح خود جانی بهر تن — دو عالم کرد از یک شمع روشن
چراغان کرد بزم دل ز یک نور — دو صد ویرانه از یک گنج معمور
بحسن لایزالش ذره تا مهر — ز تاب عشق در افروزش چهر
نه تنها عشق شد دیوانهٔ او — چراغ حسن هم پروانهٔ او
شود معشوقیش را تا دکان گرم — نهان شد چونکه در پردهٔ شرم
ز نور او که دارد فیض مطلق — کند هر فرد باطل دعوی حق
بچشم خلق کرد از شوق اظهار — بهر جا قدرت خود را نمودار
کند بر صلب حکم نطفه سازی — که سازد در رحم صورت طرازی
بخاک انگیخت از یک قطرهٔ آب — چو ماه آسمان حسن جهان تاب
ز عصمت کرد روشن خانهٔ حسن — که تا هر دل شود دیوانهٔ حسن
بخوبان کرد تلقین عشوه سازی — که تا دل را برند از کف ببازی
حیا را داد جا در خانهٔ چشم — که تا روشن کند کاشانهٔ چشم
زند تا بر صف عشاق شبگیر — بفوج غمزه داده خنجر و تیر
کند از تیر مژگان تا دل افگار — نمود ابروی خوبان را کماندار
دهد زلف بتان را دام زنجیر — که آرد صید دلها را به تسخیر
نهاد از لطف در سیب ذقن چاه — که گردد یوسف دل را وطنگاه
بهر نوشین لبی بخشید آبی — که گردد حسن را زیبی دشابی
ز خورشید جمالش پرتوی تافت — که حسن مه جبینان این شرف یافت
ز شمع روی او بنمود تابی — بچرخ حسن سرزد آفتابی

زروی او که باشد شعلهٔ طور — بشان حسن نازل سورهٔ نور
ولی جز حسن او کان بی زوال ست — وگر گر مه بود آخر هلال ست
و هر ذره از مه تا بماهی — بحسن لایزال او گواهی

اما بعد فقیر حقیر قلیل البضاعت متخلص براحت بر ضمیر سخن پیرایان معنی سنج و معنی سرایان سخن سنج روشن و مبرهن می گرداند که درین ایام بمقتضای قسمت و جذبهٔ آبخورد در قصبهٔ رحیم آباد عملهٔ پرگنهٔ سندیله برفاقت دیوان صاحب مهربان سرچشمهٔ فیض و احسان مصدر اوصاف حمیده مظهر اخلاق پسندیده عالی همت بلند آهنگ دیوان همت سنگه اتفاق نوکری افتاده و با اکثر احبا صحبتی تازه رو داده روزی در مجلس آشنایان همرنگ هنگامهٔ صحبت گرم بود و نغمهٔ سخن را هر یک باهنگی می سرود در رفته رفته ذکری از عصمت نسوان بمیان آمد هر یکی درین باب قصهٔ میخواند و هر کسی ازین در سخنی میراند چون نوبت سخن بفقیر رسید من هم حکایتی از احوال عصمت النسا بانو که زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاه در کنار عاطفتش پرورده بود و با سیدزاده نجیب نجیب الطرفین کتخدا گرده بیان کردم و بنوعی که زبانی از زبان سحر بیان معدن فیض و احسان مظهر اوصاف حمیده مصدر اخلاق پسندیده آشنای بحر طریقت واقف اسرار حقیقت گلدستهٔ ریاض کونین حاجی حرمین الشریفین حقایق و معارف آگاه شیخ باب الله که بنده را در خدمتش ارادت دلی ست و آن مشفق را به نسبت بنده شفقت جبلی گوش کرده بودم بنقل در آوردم تمامی اهل مجلس بر عصمت و صلاح آن مخدرهٔ پاکدامن لب آفرین کشادند و این قصهٔ شگرف را بر نقلیات دیگر که ذکر محفل گردیده بود سمو و تفوق دادند علی الخصوص برگزیدهٔ جمهور ارباب محفل و حلال عقود معنی ها مشکل جامع کمالات انسانی منبع فیوضات ربانی یکه تاز عرصهٔ یگانگی شهسوار مضمار فرزانگی گلگونهٔ چهرهٔ دانش توتیای دیدهٔ بینش مجمع الفضل و الکمال معدن العلم و الافضال درة التاج بزرگی مجلس افروز سترگی سلالهٔ خاندان مصطفی نقاوهٔ دودمان مرتضی خلاصهٔ آل رسول زبدهٔ اولاد بتول چراغ دودهٔ سید الکونین یعنی میر غلام حسین که بنده را در خدمت او رابطهٔ بندگی و ارادت ست و او را به نسبت بنده واسطهٔ مهر و شفقت بخیلی محظوظ شده از راه توجه فرمود که الحق این حکایت زیبا در معنی شاهدیست رعنا فاما حیف که قامتش از پیرایهٔ

پیرایهٔ صورت عاریت و این قصهٔ نوآئین در حقیقت عروسی ست نگارین ولیکن افسوس که
سراپایش از زیور ظاهر خالی بهر رنگی که باشد پیکر موزونش را بلباس عبارت باید آراست و بهر آئینی
که دست دهد گوش و گردنش را از زیور استعارت باید پیراست تا حسنش در دیدهٔ نظارگیان درجهٔ
کمال و جمالش در چشم تماشائیان رتبهٔ اقبال حاصل نماید هرچند که این قلیل البضاعت در دکان
بی مایگی خود قماشی قابل پیرایهٔ آن شاهد رعنا و جواهری سزاوار آرایش آن عروس زیبا نداشت
ولیکن بقولی که الامر فوق الادب از فرمان آن فرمانروای قلمرو دل عدول مناسب ندیده در بساط
خود از الفاظ ساده و رنگین قماشی که داشتم برآوردم و بر قامتش حله قطع کرده عیب بالایش را
پوشیدم و از کلمات طلا و گوهر جنسی که میسر بود از دکان دل برکشیدم و زیوری تازه بر سراپایش
پیراست ساخته از ننگ بی زیوریش خلاص بخشیدم و در آراستگیش شیوهٔ مشاطگی بکار بردم و در
پیراستگیش بیکدست کار دست بسته کردم بآئین گلبندان چمن بندی ریاض ترتیبش پرداختم
و هرگاه مرتب گردید بنام گلشن عصمت موسوم ساختم ابیات

زهر داستان یک چمن ساختم — چو این گلشن تازه پرداختم
گل معنیش جاودان خنده زن — ز سیرابی لفظ در هر چمن
نه برهم دماغ دل از بوی او — نه نظاره را سیری از روی او
نه باد خزان را بسویش گذر — نه از دست گلچین گلش را خطر
که شد تازه این گلشن بی زوال — چه نیکو می بود فرخنده سال
بگو سال فرخنده و مه نکو — چو پرسند تاریخ ترتیب او

چشم از نظارگیان گلشن معانی و تماشائیان
شاهد سخن دانی آنست که اگر بر جمال این عروس چمن فریب از نقطهٔ سهو خالی بیجا یا از حروف
غلط نگاری بی محل افتاده باشد زبان بحرف گیری نگشایند دست نکته چینی دراز ننمایند بلکه
اگر دست دهد از دست کرم در اصلاحش بکوشند و گرنه دیدهٔ عیب از نظاره اش بپوشند ابیات

هست انگشت که بر نقص کسی چشم از کمال — گل نه بیند گرچه خار بد نما آید بچشم
صید لطف آنکسانم من که از عین عطا — دیده از آهو بپوشند ار خطا آید بچشم

آغاز داستان عندلیبان بساتین سخندانی منقار زبان را بدین رنگ

گل فشان سخن گردانیده اند که زیب النسا بیگم بنت خلیفه عالمگیر پادشاه دختری را از نسل سادات
در کنار عاطفت پرورش فرموده بود و به عصمت النسا موسوم نموده از غایت حسن و جمال کلاه گوشهٔ
ناز بر اوج سپهر می افراشت و از باعث شرم و حیا آئینه را دوچار خود نمی گذاشت بفهم و فراست
گوی سبقت از هم چشمان می ربود و در علم و هنر او استادان کامل عیار را بشاگردی قبول نمی نمود گوهر
والایش به آب و تاب نزاکت و لطافت آراسته و حسن یکتایش از حلیه وجاهت ظاهر و باطن
پیراسته

ابیات

عارضی صد بهار آب زده ❊ نگهی صد جنون شراب زده
مد زلف از قیامت آن سو تر ❊ مژه برگشته تا صف محشر
سبحه در دست دل شمار بها ❊ کاکل از وضع سحر کار بها
ساغر نرگسش بگردش رنگ ❊ زده از مستی حیا آهنگ

مادر مهربان چون دختر نیک اختر را جمیع
خوبیهای ظاهر و باطن آراسته دید خواست که گوهر یکتایش را در سلک عقد نوجوانی منسلک
سازد که از روی حسب و نسب در قوم سادات نجابت طرفین داشته باشد و از محاسن صوری
و معنوی شمل او بهرهٔ کامل برداشته پیرزنان تلاش کار را تعین فرمود تا در اطراف و اکناف شهر
بر آیند و مساحت هر کوچه و برزن را بگام سیاحت پیموده در هر خانه ها در آیند هر والا گوهری را که
باوصاف مذکوره موصوف به بینند از بهر انسلاک آن درة التاج یکتائی برگزینند پیرزنان انقیاد
حکم والا را موجب لبریزی کیسهٔ آرزو دانسته بصد منت و هزار امید انگشت قبول بر دیده ها نهادند
و بپای تمنا روان گردیده داد تجسس و تلاش می دادند مدتی در بحر شهر شیوهٔ غواصی بکار بردند فاما
دامان امید را مالا مال گوهر مقصود نکردند هر کرا لباس فاخره وجاهت ظاهر در بر میدیدند قامت
حالش از پیرایهٔ نجابت طرفین معرا می یافتند و آنرا که از حلیهٔ نجابت محلی می یافتند صفحهٔ صورتش از
نگار حسن ظاهر مبرا می دیدند رفته رفته پس از مدتی پیرزنی از آنها در کوچهٔ بر در سرای گذر کرد معلی را
دید از پیری بغایت نحیف رگها از تنش چون رشتهٔ مسطر نمودار و استخوان بر بدنش چون نقش
تصویر بعینه آشکار

شده هر تار مویش چون شیری ❊ ز پیری پیکرش مشتی خمیری

نوجوانی زیبا منظر ماه پیکر که عمرش در دیدهٔ

در دیدهٔ نظارگیان زیاده از چهارده سال نمی بود واز کمال حسن و لطافت گوی سبقت از ماه چهاردهم
می ربود کتابی در دست به پهلویش نشسته زبان شیرینش در تکرار سبق چون طوطی شکرفشان و
لعل نوشینش در غزل خوانی چون عندلیب چمن خوش الحان گاه تکلم از طبلهٔ یاقوت گوهر شاهوار
ریختی و هنگام تبسم از پستهٔ خندان شور محشر انگیختی صفحهٔ رویش آئینه وار از غبار خط مصفا و بیاض عذارش
ماه کردار از سواد سبزه مبرا **ابیات**

تنی همچون دل بیمار نازک	لبی از برگ گل بسیار نازک
بمرگ عاشقان زلفش سیه پوش	هنوزش خط نرسته از بناگوش

در شکل و شمایل گلدستهٔ بود بهار نظاره فاما
لباس ظاهرش از دست بی برگی چون دل بلبل صدپاره تو گوئی آئینهٔ بود مصفا که بکسوت
نمد در داده یا معنی روشن در الفاظ ناموزون افتاده آثار نجابت از چهره اش چون آب در
گوهر نمایان و انوار شرافت از جبهه اش چون نور مهر درخشان جوهر فردش در چشم اولوالابصار
کامل عیار و زبان حالش بدین بیت حسب حال سرگرم گفتار **فرد**

بر لباس ما مبین بر جوهر ما کن نظر	همچو شمشیر اصیلم در غلاف کهنهٔ

عجوزهٔ دانا از حسن صورتش پی بمعنی برده نزد معلم آمده بتملق دلابه گری سابقهٔ معرفتی بهم رسانید
اولاً از هر در سخن رانده آخر کار سر کلاوه مقصود وا ساخت و بتقریبی که بوی غرض از گل کلامش
بمشام مستمعان نرسد باستفسار احوالش پرداخت معلم در جوابش زبان کشاد که ای مادر
مهربان این نوجوان سیدزاده ایست نجیب الطرفین و شمعیست از عالی دودمان حسنین درج
سعادت را گوهریست ارزنده و برج شرافت را اختریست تابنده بر شرافت ذاتی جبین منورش
برهانیست ساطع و بر نجابت گوهری نام نجیبش حجتیست قاطع پدرش امیری بود نامدار در حمایت
این شهر چون عندلیب بمنصب هزاری سرفراز و در زمرهٔ همرنگان بستان گل بهر سبد مفتخر و ممتاز از آنجا
که گردش روزگار مدام بر یک حال نباشد و دور چرخ بی مدار پیوسته بر یک منوال نبود این گل نوخیز
هنوز سر از جیب غنچگی بر نداشته بود که آن ابر رحمت باز ظل رافت از سرش بر چیده و این میوهٔ نورس
حالیا رو به پختگی نیاورده که آن نخل سایه گستر از خاک هستی ریشه در زمین فناده و آینده از نقود و اجناس
اموالی که داشت یکسر ضبط خزانه پادشاهی شده خیل و خدم و حشم که چون سیلاب بدریا پیوستگی

داشتند از هر سو راه خود سر کردند در اندک فرصتی معلوم نشد که آن دولت و ثروت بکجا آهنگ سفر کرد و این مرغ وحشی از کدام راه بال پرواز برآورد زخم تازهٔ افلاس بر درد بیکسی مستزاد شد و خاک لت

علاوه گر دست یتیمی گیرد **بیت** | دولتِ دنیا که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند | مادر مهر پرور این دُرّ یتیم را که قائم مقام آن

بحر رحمت بود بصد خون جگر در کنار عاطفت پرورش کرده ستمایه که داشت در کم مایهٔ فرصت همه را در تربیت او به تصرف آورد و اکنون چند سال است که بحجر خذلی اوقات عزیزت می گذراند و درین کسب و پیشه آنچه بدست می آید صرف ما یحتاج میگرداند منکه از قدیم نمک پروردهٔ این خاندانم دو دست گرفتهٔ این دودمان ادای حق نمک را بر ذمهٔ همت خود از واجبات دانسته در تربیتش جهدی می نمایم و در تادیب او کوششی بکار می برم لله الحمد که حالیا از دوحهٔ تخم ثمرهٔ مقصود گل کرده یعنی این گلدستهٔ باغ امید از آب و رنگ علم و هنر آراستگی یافته بفضل فیاض حقیقی و برکات علم امیدوارم که طالع ناسازگار و بخت ناساعدش یار گردد که آب رفته در جوی مرادش باز آید

وصید جسته بحلقهٔ دامش وکربار آشیان نماید **فرد** | شاهد کام دل از پرده برآید آخر
از خسوف این مه تابان بدر آید آخر | تا بد از برج شرف اختر بخش روزی
ظلمت شام نحوست بسر آید آخر | از آنجا که فرستاده تلاش کار چون سراغ

منهل مقصود یابد لازم ست که بلا اهمام نزد فرستنده بشتابد تا از گل مراد بوئی بد ماغش رساند و دل آرزومندش را بوعدهٔ کامیابی خرسند گرداند پیرزن هوشیار چون بر کیفیت حال آن سیدزادهٔ بلند اقبال آگاهی یافت دوگانهٔ شکرانه بدرگاه یگانهٔ بی نیاز مودی نموده بکمال سرخوشی نشئهٔ شراب سبک چون آب از جا برخاست و جلد بکردار باد روان شد مسافت راه را بعجالت آن وقت طی کرده در مشکوی خسروی رسید و از بشاشت تمام در خدمت مخدرات سرادقات عصمت زیب النسا بیگم رفته حقیقت حال را بی کم و کاست بعرض رسانید و گفت که حسب الامر قدسیه روزگاری در چارسوی این شهر دویدم و هر کوچه و بازار را از سرتا پا بچشم سر دیدم گوهری که شایستهٔ افلاک این درة التاج خسروی باشد بهتر ازان نیافتم و اختری که سزاوار همسری این ماه برج نکوئی بود در وش [illegible] و معاینه نکردم وجاهت ظاهر و باطن بقسمی که ضمیر عالیه می خواهد حق جل و

جل و علا در ذات یکتاییش نهاده و شرافت صوری و معنوی برنگی که خاطر قدسیه تمنا دارد

فضل ایزدی گوهر یکتاییش را داده فرد — اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
ماه من این دارد و آن نیز هم — درجات محاسنش را چندان که به نظر دقیق

معاینه کردم بغیر ازین ناشایستگی دیگر نیافتم که کاشانه غربتش از روشنی شمع دولت بی نصیب ست
و خانه مسکنتش از پرتو انوار ثروت بی بهره همانا ماهی ست از داغ افلاس در رنج محاق و خورشیدیست

از آتش نکبت در زحمت احتراق فرد — درین روز سیه کز دست چرخ آمد نصیب او
نباشد چون نگین در خانه اش جز نام سامانی — بیگم عالی فهم چون این سخن دلپذیر از زبان

پیرزن شنید بصد شگفته روئی در جوابش بدین رنگ گل فشان گردید که ای پیرزن جهان دیده
کسانی که سرمه بصیرت در چشم یقین کشیده اند می دانند که در عالم بی ثبات ساز و سامان ظاهر را
اعتباری نیست و دولت ناپایدار جهان را در یک جا قراری نی سیل آب را موج دریا بزنجیر نمیتواند کرد
و پرتو آفتاب را احاطه روی زمین بدام نمی تواند آورد فرد

گهی بر فرق شاهان گاه بر دست گدا افتد — سیه مست ست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

علی الخصوص در چشم ما که نظر یافته اعیان سلطنتیم یعنی اصلا منظور نیست منعم حقیقی بفضل کامل خود
پایه رفعت ما را بدرجه رسانیده که چشم عنایتم از یک نگاه ذره را رتبه خورشیدی میتواند داد و بحر نوازشم
از یک موج مور چه را دولت جمشیدی می تواند بخشید سایه دستم تاب زدگان حوادث آفتاب را
ظل هماست و نظر عاطفتم بیماران بستر افلاس را معجون شفا فرد

دست خود بر هر که بگذارم شود قدرش بلند — سایه دست مرا خاصیت بال هماست

پس درین صورت هر بی برگی را از راه مهر بفرزندی خودش برگزیدم خود گو که در عالم اسباب
از سامان ظاهرش چه کم و هر مفلوکی را که از روی لطف بمنصب عزیزش اختصاص بخشیدم بفرما

که در مصر وجود از دولت دنیاش چه غم فرد — آهن که به پارس آشنا شد
فی الحال بصورت طلا شد — حالا بر خیز و بشتاب بنوعی که دانی آن عزیز

مصر خوبی را یکبار جلوه پیرای دیده آرزومندم کن تا ببینم که نهال نوخیزش از چه رنگ سزاوار این
نخل بلند پیوند ست و گوهر چو هرش بچه آب شایسته این وصلت دلپسند فرد

ای که می گوئی جمال او بود نور نظر — تا نه بینم در رو چشم خود کجا باور کنم

عجوزهٔ پرهوش چون این سخن گوش کرد بکردار نسیم سبک عنان برخاست و مانند آب روان
روان شد تا مژده ولان گلشن خزان دیدهٔ افلاس را نوید مقدم بهار رساند و تشنه لبان وادی
نکبت را از منهل دولت بوعدهٔ سیرابی خورسند گرداند القصه بنزد معلم آمد و گفت که بشارت باد
مر ترا که بخت خوابیدهٔ شاگردت از خواب گران بیدار شد و مبارک باد آن نوجوان سعادتمند را که همای دولت

بر بام قصرش میل آشیان بندی نمود افراد — زود ست که دور چرخ و ایام
کرده بهر او جان ناکام — زود ست کز آسمان امید
تا بسرش فروغ خورشید — زود ست که شام غم برآید
صبح طرب از افق برآید — پر می شود از نشاط جامش
صید امل او فتد بدامش — تفسیر این معما و تفصیل این اجمال آنکه

زیب النسا بیگم بنت خلیفهٔ دوران از نخل روضهٔ سادات نوبری دارد که چون گل بصد ناز
و نعم در چمن زار کنار عاطفتش پرورده و بواسطهٔ دخترخواندگی در تربیتش جهدی تمام بکار برده
در ایامیکه سال عمرش چون ماه زاد الله النور بحد کمال نرسیده بود نظارهٔ جمالش دیدهٔ خورشید را آب
می نمود الحال که چون ماه دو هفته براوج بلاغت درجهٔ کمال یافته در قلمرو حسن کوس لمن الملکی
می نوازد و در عرصهٔ خوبی لوای انا و لاغیری می نوازد و معهذا از جودت فهم و حدت ذکا در علم
نکته سنجی و رموز یابی چون ابروی خود طاق ست و در فن سخن فهمی و دقیقه جوئی چون چشم خویش فی نظیر
آفاق استاد ازل خمیر پیکرش را از آب و گل صلاح و تقوی سرشته و دهقان قضا در مزرع حسنش
جز تخم عفت و عصمت نکشته حیا گوشهٔ چشمش را بساط بیست خانه زاد و وفا سلسلهٔ عهدش را مرید درست اعتقاد فرد

بسوی خویش هم از شرم هرگز دیده نگشاید — نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد با حیا دارد

مادر مهرپرورش را از دیر باز دو حد این تمنا ریشه در مزرعهٔ دل دوانیده که آن نوباوهٔ بوستان
رعنائی را با نونهالی که چون دستهٔ گل برنگ بوی نجابت گوهری و وجاهت ظاهری نشوونما
یافته باشد پیوند انعقاد دهد و آن درة التاج یکتائی را با والا گوهری که چون لعل خورشید از آب و
تاب شرافت صوری و لطافت معنوی جلوهٔ ظهور داشته باشد نسبت انسلاک بخشد آنرو

آنروز که من از معیار این زر کامل عیار یعنی محاسن ذاتی و صفاتی این سیدزادهٔ عالی تبار اطلاع کلی
حاصل کردم حقیقت حالش را در خدمت بانوی جهان با آب و تابی بیان نمودم که دلش بصد تمنا
مشتری کالای او گردیده و چشمش بهزار آرزو مشتاق تماشای او گشته حالا برخیز و مادرش را از نوید
این دولت غیر مترصده آگاه کن و این یوسف نادیده مصر را که بازار خریداریش گرمی دارد با من
همراه نما که متاعش را در دیدهٔ خریدار جلوهٔ ظهور دهم و کالایش را در چشم مشتری پیرایهٔ نمود بخشم فرد

متاع حسن را تا چند داری تخته بر دکان ‖ خریدار است نقد جان بکف برخیز سودا کن

از آنجا که تشنه لبان وادی نکبت را نوید منهل دولت آبی ست حیات بخش مرده و پژمردگان گرمی ذلت را
نسیم گلشن عزت جانی ست در قالب مرده معلم دانا اگرچه نخستین سخن پیرزن را بعید الوقوع تصور
کرده بسمع اعتبار جا نداد و لیکن چون دست بدلایل مواثیق برده پرده از روی کار برداشت مغز سخنش را
دریافته از اعلی نهایت شادی در پوست نگنجید و میانجی را باعزاز تمام در جای متمکن گردانیده
خرم و خندان در خدمت مادر نجیب عالی گهر رسید و این گلبانگ تازه که از شمیمش دماغ جان تازه
میشد بگوش او رسانید آن پرده نشین حجلهٔ عصمت که غافل از اصل کار بود نظر بر ناسازی طالع کرده
آهنگ این نغمهٔ خارج را صوت مخالف و ناراست تصور کرده حمل بر مضحکه نموده از راه بی دماغی
و سرگرانی لب بپاسخ گشود که ای معلم دانا با این همه بزرگی اطوار و کبر سن بفرما که این چه جای مطایبه
و استهزاست و اگر این سست با این ضعیفهٔ بی کس بی برگ و نوا چه بی نوائی که از غایت عسرت چون
هلال بقرص نان احتیاجی دارد و کو طالعی که شاهی خورشید جاهی با او طریق مواصلت پوید بادشاهی
که از بس رفعت خورشید وار تارک افتخار بر اوج فلک دوار می گذارد کجا دماغش که با گدای خاک نشین
رابطهٔ مصاحبت جوید آری گدا را با شاه چه نسبت و سها را با ماه چه مناسبت زمین را با آسمان هم پهلو
که دید و کاه را با کوه هم ترازو که شنید ذره را با مهر چه همسری و قطره را با بحر چه برابری بیت

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا ‖ شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا

معلم چون این سخن شنید زبان را آشنای جواب گردانید که ای حجله نشین عصمت ما که
از مدتی نمک این جناب خورده ایم و عضو عضو خود را از خوان نعمت این دودمان پرورده
چه یارا که با خداوند نعمت دم از استهزا زنیم و یا حرف مطایبه بر زبان آریم پیرزن را که میانجی این

کاریست اگرچه شود از جایی که نشانده ام بیارم تا صورت حال امن و غبن بر لوح بیان نگارد و مدعای
خود را بالمشافهه بی وساطت غیری بمعرض عرض در آرد این بگفت و بپای استعجال روان شد
اولاً از بهر اکرام عفیفه و تواضع مهمان مژده رسان فرش بوریای عاریتانه از خانهٔ آشنایی و قراضهٔ زری
بطریق قرض از جایی بهم رسانید. و در چارسوی بازار آمده چند بیرهٔ پانی و پیراز شکر و حلوای خوانی خریده مهیا
گردانید من بعد آن عجوزه را همراه گرفته بخدمت آن حجله نشین سرادق عصمت آمد مستورهٔ عفیفه او را باکرام
تمام بر فرش غریبانه که در صحن خانه برایش ممهد کرده بود نشانده تمهید بساط رفق و مدارا نمود و باطوار
بزرگانه از راه خلق و خوشخویی بصد خرمی و شگفته رویی در خیر مقدمش بآواز مرحبا زبان کشود مثنوی

کای صبا راح ده و روح فزا می آیی — از سوی شهر کدامی و کجا می آیی
از نسیم قدمت غنچهٔ دل می شگفد — مرحبا شادنه بارنج زپا می آیی

عجوزهٔ سراپا هوش و یک تمنا او در جوش دیدهٔ طبق سرپوش از سر خوان راز بر داشت و سر رشتهٔ سخن را
بحرب زبانی آب و تاب دیگر داده رقم ماجرای وقوعی را سر بسر بر صفحهٔ اعلان نگاشت و گفت که
بشارت باد مر ترا که پیوند نسبت این دو نهال همگی بر حسب دلخواه پرداخته شده و کار نامزدی این
دو گوهر والا راست چون گوهر ساخته گردیده حالا واسطهٔ دیر و توقف غیر ازین نیست که کالای ماه در
نظر مشتری یکبار جلوه گر گردد و قماش حسن یکمرتبه در چشم خریدار بگذرد داماد نجیب عالی تبار چون
حقیقت کار را از ابتدا تا انتها گوش کرد گرد حجاب و ریب از روی دلش مرتفع شد و پردهٔ شک
از چشم ضمیرش برخاست گمانش بیقین مبدل گشت و خدشهٔ خاطرش بالکل رفع گردید دانست
که ورود چنین نعمت عظمی غیر مترقبه نعمة از واردات غیبی ست و حصول چنان دولت غیر مترصد

ناگهان از فتوحات لاریبی فرد — فضل الهی چو کند کار خویش
مژدهٔ دولت برساند سروش — تار رباب زبان را بمضراب شکر نواخت

و پردهٔ ساز لب بترانهٔ حمد بلند آهنگ ساخت از اعلی نهایت شادی چون بوی گل در پیرهن
نگنجیده و از اقصی غایت خوشدلی چون نسیم بهار در اهتزاز آمده فرد

غنچهٔ امید شگفت از نسیم این امید — باغ دل زان غنچه خندان گلشن جان تازه شد

از انجا که از دست بی برگی چون آستین بیدست یکدست به تهیدستی اوقات بسر می برد

می برد و از دولت مفلسی بکردار فانوس بی شمع یک لخت با کیسهٔ خالی اوقات می گذرانید لاعلاج
عجوزهٔ کار پرداز را بر وقت موعود امیدوار انعامات لائقه ساخته و فرستادن آن والا اختر
یعنی فرزند عالی گوهر را همراهش بوعدهٔ طلوع سپیدهٔ صبح گذاشته نقد رخصت در دامان حالش
انداخت و مور چنگ دهن را در عذر قدوم مبارکش بدین رنگ گوهر افشان ساخت فرد

در بساط سینهٔ من نیست غیر از نقد قلب | من ز دست مفلسی شرمنده از بروی اقوام

شمس بردی توجه بسوی معلم نموده گفت که ای پیر روشن ضمیر و ای بزرگ صاحب تدبیر در بساط
مفلسی سرمایه که دارم بر تو چون روز روشن است و در کنج بینوائی سامانی که مراست بر ضمیر اظهر
من الشمس الا این عجوزهٔ بانی کار که اقرار صحیح بمیان آمده و حیرتم که آن نونهال چمن رعنائی را که چون نخل
شمع از آب چشم و گداز دل پرورش یافته و در چمن انجمن ارباب دول بچه رنگ رخصت جلوه گری دهم
که در برش غیر از خاکساری جامه ایست و نه بر سرش جز کاکل مشکین عمامه و نه مرکبی که بپا مردیش درازی
راه کوتاه شود و نه خادمی که چون سایه پیرو ش همراه باشد پیری بیندیش که بدستیاریش دامن مقصود بچنگ آید و بهائی
که بمیل آشیان بندی نموده چون مرغ وحشی از دام پرواز نماید معلم با صفا این سخن شنیده در جواب
زبان کشاد که ای صاحبهٔ مهربان خدائی که چاره ساز بیچارگان و دستگیر از پای افتادگان است عقدهٔ
را بی گشایش نداشته و قفلی را بی کلید نگذاشته هر دردی را دوائی آفریده و هر دردی را شفائی
بخشیده سری نیست که سامانش نکرده و مشکلی نیست که تدبیر آسانش نموده قطعه

صد بست و کشاد باهم آمیخته اند | تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال | پیش هر در کلید او آویخته اند

غم مخور و چون شیشهٔ ساعت دل را لبریز غبار اندیشه مکن که مرا خود بی آنکه ایمائی رود فکر این کار
در دل است و قبل ازین تحریکی که بمیان آید تدبیر این مهم در خاطر چون سلسلهٔ عقیدت این جناب
والا در پای جان من است و طوق فدویت این خاندان عظمی در گردن من چنان مدان که
حتی الامکان در ادای مراتب دولتخواهی مجوز قصور خواهم شد و در تقدیم لوازم حق پرستی چگونه
مرتکب تغافل خواهم گردید باش تا در طریق سعی گام تردد فرسایم و در هوای طلب بال تلاش بگشایم فرد

چاکر دل سوز را کاری مفرما چون کباب | خود رود در آب و آتش گر نمک پرورده است

این بکفت و باقدی چون کمان بدستیاری عصا بسان تیر پی سپر جادهٔ تردد گردیده اولاً در بازار بردکان صرافی گذر کرده دو درمی چند از و بهیجی که دست داد بطریق قرض بدست آورده من بعد بواسطه آن حقیقی پارچه پوشاکی محتشمانه از خانهٔ کاذری بکرایه چند کس از خدمتگاران باجرت از جائی بهم رسانیده و یک اسپ تمام باساز و لجام از نزد آشنائی بعاریت متعین کرده در میدان فراغت لوای دل جمعی برافراشت و اصری را ازین امور هر روز دیگر موقوف نگذاشت علی الصباح که جوهری ماه بساط جواهر انجم را چیده تخته بند دکانچه مغرب گردید و نورباف مهر قماش زرین خود را از کارگاه مشرق برآورده در بازار سپهر جلوه افروز عرض گردانید عجوزه کارگزار نزد معلم آمده خواست که متاع روی دست ماه را در نظر مشتری پیرایه ظهور دهد و از سودای آن نقدی گران بها برسم حق الخدمت بدست آرد معلم که زیاده از و آرزومند این کار بود و در انتظار طلوع این صبح سعادت چون انجم همه تن چشم بیدار بود در حال نجیب روشن ضمیر را چون ماه دو هفته بلباس عاریت آراسته بر شبدیز چرخ رفتار سوار گردانید و تنی چند از خدمتگاران که باجرت فراهم آورده بود انجم وار در رکابش گذاشته پایهٔ جلوه را زینتی تازه بخشید بتعالیه زیب خانهٔ زین از پرتو جمالش خانهٔ خورشید گشت و چشم رکاب از فیض مقدمش چشمهٔ نور گردید سپ را از بس نشاط عنان اختیار از دست رفت و رکاب را از غایت انبساط پا بر زمین نیامد **بیت**

تابان چو شد ز مشرق زین آفتاب او — صد گل پیاده گشت روان در رکاب او

القصه با اینهمه شوکت و شان حسن رهگرای جادهٔ مراد شد و بصد زیب و فر محتشمانه متوجه منزل مقصود گردید

فرد سمند گرم خود را کرد مهمیز — ز باد دامن زین شعله شد تیز

در طرفة العین مسافت راه را چون نور ماه طی کرده قدم در بارگاه خسروی نهاد و پیرزن که بسان سایه همراه بود در مشکوی معلی فتنه اختر برج شهریاری را از نوید طلوع مهر سپهر بختیاری آگاه گردانید و عرض نمود که اصالت نسب و شرافت حسب آن سیدزادهٔ عالی تبار آنچه هست قبل ازین بر رای عالم آرای روشن تر از روز شده محاسن صوری و وجاهت ظاهری را هم در هر مکانی که معین شود خود بسعادت جلوه فرمای جلوس گردیده بنظر کرامت اثر به بینند که آن والاگوهر که من از غواصی دریای تلاش بدست آورده ام این است و آن عالی نژاد که از مجموعهٔ کائناتش انتخاب نموده ایم همین **فرد**

همین مژگان طنازش همین چشم فسون سازش — همین است انتخاب جان همین است انتخاب دل

زیب النسا بیگم که چشم در راه و گوش بر آواز داشت باستماع این نوید سعادت از جا برخاست و بر دروازه
دهلیز کوشک پرده از چق راست کرده خود این طرف پرده بر کرسی زرین مسند آرای جلوس گردیده
فرمان داد تا قماش ماه در چشم مشتری بجلوه آمده جواهر حسن در نظر خریدار بگذشت هر گاه که بر سراپایش نگاه
کرد دید که بی شائبهٔ اغراق جوهریست بی بدل گوهریست عدیم المثل بر اوج بلاغت ماهیست
خورشید تاب و از دیوان لطافت مطلعیست سراپا انتخاب بصد دل مشتری آن مه لقا گردیده گوهرش را
از بهر انسلاک آن درة التاج یکتائی برگزیده و بدست خاص خود خوانی پر از برگ پانی در پیش کشیده
دامان حالش را مالامال نقد وداع گردانید فرد

بچشم خلق دادش سرخ رویی | زدست خود نه پان بخشید گویی

پس پیرزن را بانعامات و اکرامات لائقه معزز و ممتاز نمود
و از بهر تقسیم رسوم نسبت باستصواب منجمان دقیقه شناس روزی همایون و ساعتی سعد گزین کرده حکم
فرمود که مادر سیده زادهٔ والاگوهر را از نوید تقرر این روز دل افروز آگاه سازد تا او هم برسم قاعدهٔ
مستمره اسباب ظاهر سرانجام داده بسامان لازمی پرداز د پیرزن که از کیفیت احوالش کماهی آگاهی
داشت بعرض رسانید که صورت این معنی بر ضمیر منیر لوحهٔ احسن روشن ست که آن غریق لجهٔ بی کسی را
عمریست که چون ماهی بدام افلاس گرفتار ست و آن حریق شعلهٔ مفلسی را سالهاست که مانند شمع
ماه از داغ تیره بختی در آزار آنچه میخورد غم روزی ست و هر چه میپوشد عیب عریان ظاهرست که تا پای اعانت
وا ندر میان نیاید از دست تنگ چنین بینوا چه میگشاید فرد

تن هر کس که در سینه سوز مفلسی دارد | پی دفع تب او شربت دینار میباید

از استماع این سخن بگنجور خزانه حکم شد که بالفعل
پنجهزار روپیه نقد از سرکار بآن مایه اندوز بی سرانجامی رساند تا بواسطه اش از سامان مطلوبه و سرانجام ضروریه
فراغ حاصل گرداند پیرزن چون ازین سو کام دل حاصل نمود به امید لبریزی کیسهٔ مقصود از طرف ثانی
صره های زر همراه گرفته باردی شگفته تر از زر در ایوان نجیب والاگوهر آمد و بدری های آمده را از رحمت
مادرش گذرانید از تقرر این روز سعید که خرم تر از روز عید بود نویدی تازه رسانید تو گویی نخل خزان دیده
را پیغام بهار آمد یا سبزهٔ پژمرده را آب حیات رسید بیت

ببالید از بسکه بر خویشتن | زشادی نگنجید در پیرهن
میانجی مژده رسان را مصدر عنایات و

تفقدات بی غایت گردانیده نقدی گران بها حق الخدمت بدستش سپرده و باعزاز و اکرام تمام

رخصت نموده خود در تدبیر ساز و سامان مطلوبه مقید گشت معلم را که ادیب دانشور و فرزند منش او هم استاد و هم بجای پدر بود طلبیده زر خطیر در پیش کشید و از بهر اشترای اقمشه و فروش و اجتماع ساز و لباس که شایستهٔ ارباب دول و درخور اصحاب تنعم باشد تقید نمود آز آنجا که زر کار کند و مرد لاف زند در کم مایه فرصت آنچه می بایست موجود شد و هر چه می شایست مهیا گردید کنج خانه اش از شمع اقبال روشنی پذیرفت و صحن کاشانه اش را خورشید دولت در زر گرفت بیگانگان از در یگانگی در آمدند و آشنایان سلسلهٔ خوشامد جنبانیدند آری **بیت**

گرمی بازار خلق از هوی های دولت ست	روشن این آتش ز برق تیز پائی دولت ست

بالجمله چون روز معهود در رسید و ساعتی که از بهر شگون نسبت نامزد شده بود بیامد خادمان خدمتگزار و پرستاران پرستش شعار حمائل و غیره لوازمهٔ رسوم رامعه خوان های بسیار و طبق های بیشمار پر از حلویات گوناگون و عطریات بوقلمون با تزک و تجمل حشمتانه از جانب داماد بخانهٔ عروس بردند و از طرف عروس انگشتری و انگشتانه و غیره لازمهٔ رسمیات رامعه رومالهای مقیش و طلاکار و حله های رنگارنگ و زرنگار تکلف و تحشم شاهانه بجانب داماد آوردند و مراسم داد و دهش بعنوانی که می بایست بتقدیم رسانیدند و لوازم انعام و اکرام بآئینی که شاید بظهور پیوست مردم قبائل و عشائر از هر سو مژده گو رسیدند و جمهور خویش و تبار از هر جا نوید خوان در آمدند صدای تهنیت از زبان خاص و عام برخاست و کلبانگ مبارکباد از لب صغیر و کبیر برآمد

مثنوی بمصر دل درآمد فوج شادی	بشارت داد رغبت نامرادی
نهال عیش و عشرت در برآمد	درخت درد و غم از پا درآمد
ز سیلی کامد اندر خانهٔ غم	خراب آباد شد ویرانهٔ غم
بشاشت جوش زد از بام و دیوار	فشرد افسردگی را روز بازار

از آنجا که قران دو سعد اکبر در یک برج منتج شادی و شادمانی ست و پیوند دو نهال در یک گلشن مثمر کام بخشی و کامرانی هر گاه که شادی نسبت آن دو روشن اختر ماهی چند بگذشت و تحویل آفتاب در برج شرف گشت مشعل تمنا در شبستان دل بانوی جهان یعنی زیب النسا بیگم پرتو افگن گردید که این ماه چرخ سعادت را نیز با مهر درخشان شرف اتصال باید بخشید و از دولت قران السعدین دلهای آرزومند پرین را بکام جان باید رسانید دقیقه شناسان ارباب تنجیم و منجمان اصحاب تقویم را طلبید و از نظرات انجم و کواکب روز مبارک و ساعتی فرخنده گزین کرده در تدبیر ترتیب سامان عروسی شد

واز بهترین محفل دانا دل بطرف تو تحفه پیغام فرستاده تا درش که از این معنی اطلاع یافت صورت حال خود را با میانجی پیغام گزار اظهار کرد که در عالم اسباب وسنگاهی که دارم چه احتیاج که بر صحیفهٔ بیان نگارم سرمایهٔ بی سامانیم عالمگیر تر از شعشعهٔ خورشید است و سامان تهیدستیم انگشت نما تر از ماه عید بیت

نیست از سامان نشانی هیچ در کاشانه ام
چون نگین من از برای نام صاحب خانه ام

از فضل بانوی جهان هرچند که در نظر هیچمدان اعتباری پیدا کرده ام و در دیدهٔ مردم عالم وقری بهم رسانیده فاما دستی که از عهدهٔ سامان این شادی برآید معلوم وسامانی که سرانجام این مهم از دستش شود روشن میانجی پیغام گزار کیفیت حال را آنچه دید و شنید بی کیف و کم بخدمت بیگم عرض نمود حکم شد تا همان وقت بیست هزار روپیه نقد از خزانهٔ سرکار رسانیده و رسید آورده بنظر خاص گزرانید تا در نوشه چون بخت را مساعد دید مهر از سر کیسه ها برداشت و بکار پردازان فرمود تا بسرانجام لوازم شادی پردازند و اقمشهٔ زرین وساده کار و فرش زیبا و زرنگار و دیگر اجناس غریبه و تحائف نفیسه و اقسام ماکولات و مشروبات و انواع ملبوسات و عطریات و زیور و غیره آنچه مطلوب باشد مهیا سازند هر کار گزاری بکاری مامور شده و هر خادمی بخدمت معین گردیده هنگامهٔ طرب را روز بازاری پدید آمد و بازار نای و نوش را هنگامه گرم شد شادیانهٔ شادی غلغله در گنبد سپهر انداخت و طنطنهٔ کوس نوروزی آویزهٔ گوش ماه و مهر گردید مجلس را گل رنگ برنگی تمام حسن ترتیب پذیرفت و آواز دف و مردنگ از هر گوشهٔ مجلس برخاست مطربان جادو نوا بجوش ادائی جوان ساز عیش پیر و کودک خنیاگران شیرین ادا بنغمه سرائی صبر گداز دل بزرگ و کوچک رقاصان لنواز بهزاران عشوه و ناز هر طرف جلوه ساز و رقص کنان و لولیان شوخ و شنگ بربانگ دف و چنگ هر سو پاکوب و دست افشان مثنوی

بعالم نسخهٔ گلزار جا دید ・ نه بزم دلکشا بل باغ امید
بهار دیده و باغ تماشا ・ بهر سویش گل اندامان رعنا
بآهنگ بربط و نی نغمه پرداز ・ همه خوش لهجگان شوخ و طناز
بهار مجلس و برق نظاره ・ همه داغ مه و رشک ستاره
طراوت مایهٔ باغ جوانی ・ همه سامان بزم کامرانی
همه نور نگاه نور پرستان

چراغ افروز باغ تنگ بستان
شکر ریزی کن از قند مکرر
غبار غم ز صحن سینه روبان
همه تاراج صبر عشق بازان
لباس هر یک از خوشبو معطر
دگر را حله شبرنگ بر دوش
لباس دیگری چون لاله احمر
ز رنگ پان برنگ غنچه رنگین
شکیب رنگ بر روی بهاران

همه خندان ز لعل نوش پرور
همه سرگرم رقص و پایه کوبان
همه سرخیل خیل دل نوازان
دران بزم بهارین چون گل تر
یکی چون صبح سرتا پا قصب پوش
یکی را زعفرانی جامه در بر
دهان گل رخان عشرت آئین
عیان از جلوهٔ رنگین عذاران

القصه چون روز موعود رسید نوشه را آب گل غسل گرانده حلهٔ شاهانه در بر و چیرهٔ طره زیب طلائی بر سر و یاقوت مرصع در کمر راست کردند سهرهٔ مسلسل زر که از خط شعاعی تارها با پنجهٔ آفتاب هم پنجه میشد بر سر و دستار کذاشته با تزک خسروانه و تجمل محتشمانه بسان خورشید بر عماری فیل آسمان هیکل سوار ساختند تو گوئی کلیم جمال بر اوج کوه طور جلوه گر گردید یا پیغمبر حسن بر رتبهٔ معراج رسید سران نامدار و نام آوران خویش و تبار بر گلگونان صبا رفتار سوار و پیاده هائی بیشمار هزار در هزار و قطار در قطار از بهترین برات همراه کردند پنداری طوفان بهار از هر کنج و کنار در جوش آمده یا دریاهای تماشا از هر کوچه و برزن موج زن گشته رستهٔ بازار از چراغان دو رویه بهار نظاره و صحن هوا از گلهای آتشبازی داغ افروز انجمن ماه و ستاره بهانا از چشمهٔ ظلمانی شب فوارهٔ نور جوش کرده یا لیلا لیل به شوق تماشا از هر بن مو دیدهٔ روشن بر آورده بالجمله با این همه کر و فر و شان و شوکت مسافت راه طی کرده نوشه را تا اندرون مجلس طوی رسانیدند و در مکان خاص که معین شده بود زیب آرای اورنگ جلوس گردانیدند و آنگاه مشاطهٔ چرب دست اندام عروس را بهفت آب گلاب شست و شو داده میل آرایش نمود اگرچه بر حکم این

مصرعه

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

حسن بینش محتاج زیب عاریتی نبود ولیکن ادای سنن از واجبات دانسته و بجا آوردن رسمیات را هفت صنات پنداشته موی مشکینش را شانه کشیده مجعد ساخت و مار زلف را پر پیچ

برگنج حسن از بهر پاس گذاشت نرگس مخمورش را از سرمه سیاه مست کرد و آز دنباله عصای آبنوس
دست چشم بیمارش سپرد تیغ ابرو را از وسمه سینه تاب نمود و برگلشن رو از غازه بهاری تازه افزود
گوهر دندان را از مسی مشک اندود گردانید و لعل خندان را از رنگ پان بهار ارغوانی بخشید از خال
مشک برلب نشان بوسه گاه درداد و از خال عذار بر صفحهٔ رو نقطهٔ انتخاب نمود دست رنگینش را از
حنا نگاری تازه بست و از نگارپای رنگینش رنگ بر روی بهار شکست بصر حسنش را از حلیهٔ رنگین و پیرایهٔ
نگارین آیینه بندی نمود و بازار جمالش را از زیورهای مرصع و جواهر بی بها آرایش تازه افزود رباعی

آن مه که ازو گرفت تزیین زیور	پوشید ز بهر زیب زرین زیور
گرد قدم نکهٔ برو تا نرسد	فرشی به تنش کشید رنگین زیور

القصه چون از رسوم آرایش انفراغ دست داد بآیین شریعت غرا و قانون ملت بیضا سر را
با شمشاد پیوند بخشیدند و عروس را با داماد منعقد گردانیدند هرگاه مراسم تکالیف شرعی مودی گردید
و شرائط مناکحت بهر وجوه به تقدیم رسید طنطنهٔ تهنیت از هر سو بلند آوازه شد و صدای مبارک باد
از هر طرف برخاست طبق طبق گوهر بر فرق آن در درخشان اختر نثار ساختند و طبله طبله زر به تصدق
آن دو والا گوهر در جیب محتاجان انداختند سپس سه لک روپیه از نقد و زیور داجهاس که رسوم تجهیز
به تجویز در آمد اداء آن را بر قاعدهٔ مستمره موقوف بر ملاحظهٔ چادر کلگون داشته نتیجهٔ التماس رخصت عروس
را بهمراهی نوشه از حنای اجابت رنگین نمودند چه در قوم مغلیه رسمی ست معین که تا دمی که شب زفاف
بروی صبح سعادت نه بیند و چادر بستر کلگون از خون بکارت عروس بنظر نگذرد مراسم تجهیز را ادا نمایند
و ابواب هش و داد بر روی داماد نگشایند بالجمله چون نوشه دامان تمنای خود را لبریز نقد رخصت یافت
در روز روشن محمل لیلی اقبال را با خویش و ناقهٔ امانی و آمال را در پیش کرده نقاره خرمی نوازان و طبل خوشی
زنان متوجه منزل مقصود گردید و بفرخی و مبارکی در سر البستان دولت رسیده قصر فلک منظر را از فروغ
نیرین نور دو بالا بخشید و مادر مهرپرور چون بخت و دولت را باهم دوش بدوش دید از بس بالیدگی
نشاط در خانه نگنجید و بتشکرانه قدوم این نعمای غیر مترقبه زرهای خطیر بغربا و مساکین بخشش کرد آن
روز دل فروز را در داد و دهش بشب رسانید هرگاه که عروس زرین نقاب مهر رخت اقامت در حجلهٔ
مغرب کشید و نو شهٔ انجم سپاه ماه از خانهٔ مشرق برآمده جلوس فرمای اورنگ سپهر گردید محرمان دمساز

ودسازان محرم را نمکان خوابگاه را بصد زیب و زینت آراسته از غیر پرداختند و عروس و داماد را بقانون
مستمره پهلوی هم گذاشته در مساکن و منازل خود ها هر یکی رخت استراحت انداختند از انجا که قادر مطلق در پرده قدرت
رازها داشته که انسان ضعیف بکنه ماهیتش پی نمی تواند برد و حکیم برحق در جلباب حکمت سرها نهفته که
عقل بیچاره باد را که بکیفیتش کام نمی تواند فشرد در ان خلوت خالی از اغیار که گلشنی بود بی زحمت خار عروس
و داماد را باهم عجیب صحبتی رو داده گل و بلبل را بیکدیگر طرفه اتفاق افتاده یعنی گل را بحکم حیا و تقاضای حجاب نظر
بر پا و نقاب بر رو و بلبل را از خجالت بی پری و شکستگی منقار دست در جیب و دم در گلو آن یکی بامید
شگفتگی غنچه وار در انتظار نسیم نشسته این دیگری از نفس سوختگی نسیم گل گردار رنگ بر رو شکسته ملخص
سخن انکه نوشه اگرچه بحسب ظاهر جوانی بود زیبا روی نیک خوی در هر فن و هنر صاحب استعداد
فاما در معنی عنین بود مادرزاد لذتی که ذکور را از صحبت اناث بود قادر مطلق در قسمتش نکرده و حظی
که مردان از موانست نسوان باشد قادر برحق روزیش نموده از دستیاب دولت وصال این چنین
جانانه حور مثال هر چند هوس خام در دل می پخت دیگ شوقش اصلا بجوش نمی آمد و از حصول
نعمت لقای آنچنان مخدره صاحب جمال چندان که خیال مصاحبتش عنان گیر دل میشد

فرد	
سمند سستش از جا نمی جنبید	کلیدش داشته دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم	از گل کردن این خجلت بر چهره رنگی که داشت

در باخت و بر رو آبی که بود عرق گردید ندامت بر رویش مستولی شد و نطق بر لبش گره بست نه دستی که
آفتاب حجاب از روی محجوب بردارد نه لبی که از نسیم کلام غنچه پر شرم را بشگفتن آرد شرم عروسی و خجلت
دامادی از دو سو زبان بند یکدیگر گردید حیای لازمی و انفعال بی مایگی جولیت از دو طرف

فرد	
سد راه بی تکلفی آمد	تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری
بدان ماند که هم بزم ست تصویری به تصویری	چون ساعتی چند بر و بگذشت نوعروس که

بحکم حیا و فرمان حجاب برقع شرم بر رو فرو هشته داشت و در بساط آرائی تکلم و بزم پیرائی کلام
از طرف خود سبقت بکار بردن منافی آئین حیا و مخالف قانون عروسی می پنداشت از ملاحظه
این صورت حیرت بر طبعش طاری شد و شگفت بر خاطرش لاحق گردید که آیا در چنین شب دل افروز
که شرف بر صبح نوروز دارد عندلیب را در خلوت گل لب از سخن بستن و طوطی را بر روی آینه

آینه خاموش نشستن از چیست و درین موسم عشرت بار که دل کشاتر از فصل بهارست نظارگی را
از چمن امید گل نچیدن و تماشائی را از سیر بهار دامن کشیدن از چه راه احتراز طالب از صحبت مطلوب
در بزمی که بار اغیار نباشد بی موجب نیست و پهلوتهی کردن بلبل از هم آغوشی گل در چمنی که همراه خست

خار نبود بی سببی افراد — زردی چهرهٔ رخشان تو بی سببی نیست
گردش رنگ گلستان تو بی سببی نیست — درچنین فصل که بر سر زده گل بر کف خاک
غنچگی لب خندان تو بی سببی نیست — در بهاری که فلک سیر چمن مفت تو کرد
جای گل چیدن دامان تو بی سببی نیست — از آنجاکه حسن ظاهرش از حلیهٔ صلاح و تقوی

آراسته بوده جمال معنیش از پیرایهٔ فهم و ذکا پیراسته در دل خود اندیشید که چون نخلبند حقیقی
نهال نوخیز مرا با نخل این جوان پیوندی بخشیده و در صورت برومندی استفادهٔ طرفین را درجهٔ
مساوات داده اغلب ست که بی واسطهٔ قصور احترازش نبوده لیکن چون رسم اینجا بدین رنگ
رو داده که تا چادر بستر رنگین بنظر مردم عشائر نگذرد و علامات زفاف از چهرهٔ حال هر دو بهمشاهده در آمد
ادای مراسم تجهیز ننمایند و علاوهٔ آن از هر سو زبان طعن و تشنیع بگشایند می ترسم که اگر امشب بهمه
درین مجلس تصویر بچنین صحبت گرم ماند و هنگام سپیدهٔ صبح راز نهفته بر ملا افتد بقولی که یکی خسارت
مایهٔ دوم شماتت همسایه ظاهرست که ثمرهٔ این نونهال پیوندی غیر از سرزنش و رسوائی نباشد و مرا از
دولت این ثمر جز تلخکامی جاوید حاصلی دیگر نبود پس همان بهتر که بساط حجاب از نور دیده ابواب
مکالمت بر رو کشایم و بسان اطبا نبض چگونگی احوال البابهٔ استفسار دریافته بنوعی که عقل
مصلحت شناس تشخیص مرض بتجویز دوا نماید در تدبیر آن سعی نمایم هر چندی دانم که درین باب
سبقت از طرف خود نمودن مخالف قانون جبلت ست لیکن درین محفل حیای یک شبه موجب رسوائی سالها

فرد دو چیز طیرهٔ عقل ست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

آخر الامر هرگاه که طرهٔ لیلای لیل از کمر گذشت یعنی نصفی از شب سپری گردید نظر بر دوربینی و عاقبت
اندیشی صورت این معنی در آینهٔ ضمیرش نقش کالحجر گشت و نقش این سخن چون نقطهٔ سویدا در دلش

نشست چار و ناچار بحکم اینکه فرد — گل نیم شب شکفته شود در حریم باغ
تعلیم گلرخان بحیا اینقدر بس ست — پردهٔ حجاب از روی کشیده با چشمی شرمگین

و زبان شیرین با مخاطب محبوب خود خطاب کرد که ای تاج تارکم خاک پایت وای رضای دلم کمتر
فرمان عنایت در چنین موسم نشاط و زمان انبساط که درهای چمن بازست و نسیم روح افزا در اهتزاز غنچه وار
دل تنگ نشستن از چیست و ابواب شگفتگی بر روی خود بستن از چه راه من که سر بر خط فرمانت نهاده
و از صدق دل بندگیت را آماده از ین رو که هنوز در خدمت درجهٔ محرمیت پیدا نکرده ام و حق پرستاری را
ادا ننموده بحکم این که

فرد

بمحفلی که دل آیینهٔ صفا طلبی ست
نفس درازی اظهار پای بی ادبی ست

ارتکاب این همه جرأت هرچند منافی آیین ادب
می دانم ولیکن نظر بر گل چینی روزگار امیدوارم که اگر مضایقه نباشد و مرا قابل محرمیت دانی از
حقیقت کار آگاه سازی و از عطای این رتبهٔ والا سر افتخارم برافرازی عروس عاقله چون شاهد
سخن را بدین آب و تاب فصاحت جلوهٔ بیان بخشید نوشتهٔ محبوب صید ادای زیرکانه او گشته
و زیاده برین اخفای راز را مصلحت ندیده بعذرخواهی عرق انفعال برروی آورده بدین رنگ پاسخ آرا
گردید که ای جانم فدای کلام شیرینت و ای دلم بشور آورده پستهٔ نمکینت از صورت حال حیرانم
چه می پرسی که نا پرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر زبان از تقریرش سرمه در گلوست و بیان از
تقریرش عرق برروی

فرد

مگر تا گفته احوال دلم فهمد کسی ورنه
بگفتن هرچه آید راست حال دیگری باشد

واسطهٔ انقباض دل و گرفتگی خاطرم درین وقت
آنچه هست این ست که قادر بیهمال اگرچه مرا در زمرهٔ رجال آفریده و محاسن صوری و معنوی هرچه
باید از کرم شامل خود بخشیده ولیکن کوتاهی قسمتم از حصهٔ رجولیت یکقلم محروم ساخته و ازین نعمت
مستلذه ذرهٔ هم در کام آرزویم نینداخته مادرم که از اصل این شعبه اصلا اطلاعی نداشت نظر
بر افلاس ظاهر حصول دولت دنیای ناپایدار از نعمای غیر مترقبه دانسته مرا مبتلای دام این ندامت گردانید
و من هم از جهت جاه و شرم حضوری همچشمان از مآل کار نیندیشیده حرف انکار بر زبان نیاوردم آوردم
باری اختر طالعم اوج گیر ابود که همچو تو ماه رو ی نیک خوی شمع شبستان عزتم گردیده و ستارهٔ بختم
بلندی داشت که مثل تو مخدرهٔ صاحب جمال حمیده خصال محرم حریم حرمتم شده حالیا غیر ازین
اندیشه ام نیست که حق مصاحبت را بچه رنگ ادا نمایم و باین ضعف طاقتی که دارم چسان از
عهدهٔ این بار گران برآیم از دل گدازی این غم چه قدر عرق نشویر که شبنم آسا از نوجم گل نکرده و آه

وازسینه کاوی این الم جهای آب انفعال که چون گوهر از سرم نگذشته **فرد**

از شکار لاغرم فربه نشد پهلوی دام | تا توانیها مرا شرمنده از صیاد کرد

بهرحال مجبورم و در هر صورت معذور متاعی که بخفیفش سید شدم بعرض در آوردم و کالائی که در بازار نهان بود پیشکش نمودم اکنون رد و قبول آن در دست اختیار تست و سررشته تمسک اختفا در قبضه اقتدار تو

فرد بر چشم تو من دوخته ام دیده امید | خواهی بنگاهی کش و خواهی بتغافل

عروس عفت مأنوس چون در حجله محرمی این راز بار یافت عرق صلاح بر چهره اش گل کرد و آب حیا در کاسه چشمش بجوش آمد از بهر جوابش زبان بر گشود و رشته سخن را بدینسان گوهر آمود نمود که ای مشتعل دو دلم نور جمالت وای ثمره سعادتم پیوند نهالت

فرد سری دارم بفرمان رضایت | دلی دارم اگر خواهی فدایت

در ساعتی که عقد مناکحتم با تو بستند یقین دان که از همان دم نقد دل و دین را در راه پرستاریت باخته ام و مایهٔ رضای خود را بر فرق رضای تو فدا ساخته این چه خیال ست که جز اطاعت تو خطرهٔ دیگرم در خاطر خطور کند و غیر مرضیت حرفی دیگر از لبم سر زند عهد و پیمان من با تست و دین و ایمان من از تو

فرد چه امکان ست و هم غیر گنجد در خیال من | توئی منظور گر چشم توئی مسموع گر گوشم

غم مخور و عبث اندیشه را راه مده که مرا در این کار اختیار نیست و انسان ضعیف را در پردهٔ اسرار حق مجال بار نی هر نیک و بد که هست منشاء ارادهٔ الهی ست و هر کسی که لب بچون و چرا گشاید در فهمش کوتاهی کاتب قدرت حرفی که بر لوح جبین نوشته حک کردنش بگزلک تدبیر محال و منشی ارادت خطی که بر صفحه پیشانی کشیده شست و شوئیش به آب تردد و اشکال لیس هر دردی که طبیب کرمش عطا فرماید عین دوا باید انگاشت و هر زهری که ساقی لطفش بجام ریزد محض شفا باید پنداشت **فرد**

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف ست

از طرف من بهر وجه خاطر نازک جمع دار و دل نازنین را از خار خار اندیشه میازار که من در هر حال تن بر رضا در داده ام و گردن زیر تیغ تسلیم نهاده از هوای نفس پاس رضایت را دوست می دارم مشاهدهٔ جمال با کمالت را عین وصال می پندارم و هوس را بر طاق نسیان نهاده ام و در خدمت از بهر پرستاری بجان استاده **فرد**

عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست | ما ایم و حرف بوسی این آستان بلب

بافضل تدبیری بخاطرم گذشته آنرا بکار بر تا پرده از روی کار نیفتد و کار بخفت نکشد یعنی برخیز و از نوع
هر جانوری که در خانه ات باشد بیار چادر بستر را از خون رنگین ساز و در عرصهٔ جوان مردی طبل رستمی
بنواز و علامت دیگر یعنی پژمردگی لباس و تغیر زیور تعلق از هم آغوشی دارد چون خود پیرایهٔ مردمی بر
داری چه احتیاج که به تفصیلش گرایم و بتلقین آن لب کشایم بفضل ایزدی هرگاه که نقش این تدبیر
درست نشست و علی الصباح ادای مراسم تجهیز و غیره برحسب دلخواه صورت بست باز رشتهٔ
کار در دست من ست بجان تو که تا جان در تن دارم حرفی که موجب افشای راز گردد بر زبان
نیارم و صحیفهٔ پیمان خود را بخط شکسته نگارم **فرد**

گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم

نوشه چون این سخن شنید غبار اندیشه از پای
دلش برآمد و خلهٔ خاطرش یکدست مرتفع شد اجزای حوالش را شیرازهٔ جمعیت حاصل گردید و جلد
مزاجش از شکنجهٔ آشفتگی خلاص یافته فی الحال برخاست و بلبلی خانه پرور را از کنج قفس برآورده
چادر بستر را از خون او گلگون ساخت و خود بفراغ خاطر بلبل وار بآن گلعذار طرح استراحت انداخت
بررسم و قاعدهٔ زنان هر دو چون صنوبر و شمشاد دوش بدوش هم خوابیدند و یک ورد و سرو
آزاد با یکدیگر شاخ در شاخ بپیچیدند و رسم تکلف از میان برداشتند و بی حجابانه در عرصهٔ خوابگاه
لوای استراحت برافراختند چون پردهٔ مشکین شب از روی روزگار رفع شد و چهرهٔ نورانی مهر
بسان روز روشن جلوه گر گردید عروس و داماد از خواب ناز برخاستند و کام ناکام متوجه حمام شدند
و باداى مراسم غسل و آرایش پرداختند محرمان خاص و پرستاران با اخلاص چادر گلگون را از
خوابگاه داماد برده بنظر پرده نشینان حرم سرای سلطانی گذرانیدند نظارگیان تمامی آثار
و علامات را برقاعدهٔ مستمره معاینه کرده ابواب خوشدلی و نشاط بر روی خود وا کشودند و از
نیرنگی این طلسم در جادهٔ غلط افتاده امتیاز حق از باطل ننمودند رسوم مبارکبادی و فرحی به قانون مقرره
به تقدیم رسید و مراسم تجهیز و غیره بآیین مجوزه مقرر گردید بتوسائط نیکبختی عروس پایهٔ داماد روز بروز
میل تضاعف داشت و منصب اعتبارش در نظر همچشمان درجهٔ روزافزون پیدا می کرد عروس
که از وقت رضاعت پروردهٔ ناز و نعم و خوگردهٔ مهر مادر بود بر حکم قاعدهٔ ابنای روزگار گاهی از
خانهٔ دامادی بخانهٔ مادر میرفت و چندگاه در آنجا بدستور معهوده بخوشی و خرمی بسر می برد و گاهی از

از خانهٔ مادری بخانهٔ داماد می آمد و چندی درینجا بقاعدهٔ زنان ستوده با عیش شگفته روی میگذرانید و رضای
شوهر را بر همه چیز مقدم داشتی و تخم محبتش را دمبدم در مزرعهٔ دل کاشتی زبانی بر رویش از گرفتگی خاطر
چین بر جبین نمیزد که نشاید این سرکه ترش دندان عیش را آواره گرداند و ساعتی دل تنگی خود را بر روی نمی آورد
که مبادا این غنچهٔ ناشگفته آسیب خار ملال بر دامن خاطرش رساند بلکه از روی مهر هر روز زیاده ترگرم جوشی
می کرد تا از نهفته اش بر روی روز نیفتد و هر شب اختلاط روز افزون بکار می برد تا پوشیده اش سر از جیب
بر نیارد **فرد**

ز عیب خویش هنر نیست چشم پوشیدن || که پرده پوشی عیب کسان هنر باشد

القصه چون نجیب الدوله گوهر خاتون نیک نهاد را باین همه پیرایهٔ زهد و تقوی آراسته دید و چهرهٔ حالش
را از غازهٔ عفت و صلاح بدین رنگ پیراسته یافت قربان بخت بلند خود شد و فدای طالع اوج گرای
خویش گردید دل پر غبار را از زنگ کدورت مصفا کرده آینه وار پیوسته بکشاده پیشانی اوقات بسر
می برد و از دست داد این دولت عظمی سجدهٔ شکر بدرگاه مسجود الجباه بجا می آورد **قطعه**

صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک || زهی سعادت مردی که زن چنین دارد
ز هم نشین نکو کام دل تواند یافت || کسی که طالع فرخنده هم نشین دارد

وقتی که پیوند این وصلت را مدت دو سال گذشت روزی خیال این معنی در دل بانوی جهان
خله کرد که آیا سبب چیست که نهال چمن امیدم با این همه رعنائی تا این مدت بار و رنگ دیده و
دوحهٔ باغ تمنایم را با وجود کمال رسیدگی تا هنوز ثمر امید نرسیده همانا آن سحاب قطره بار چون ابر
تصویر از نم فیض بی مایه ست یا این نخل سرافراز چون سرو آزاد از دولت مثمری بهره **فرد**

نشاه از سر رفت یا بی فیض شد صهبای شوق || یا دل ما شد دگر یا صبح و شامی دیگر ست

از غایت اضطرار در مکان خالی از اغیار با دختر نیک اختر پرسید که ای جان مادر مدتی ست که ماه
منیرت بشرف اتصال نجیب الدوله اختری فائز گردیده چون ست که از قران این سعدین نتیجهٔ فرخی بظهور
نمی رسد و دیر ست که نهال نو رست را با نخل سرفرازی دولت همسری دست داده چرا ست که از پیوند
نخلبن ثمری تازه گل نمیکند حقیقت واقع آنچه هست از من نهان مکن و حرف راستی هر چه باشد
بر زبان آر که صحبت تو با مصاحب همراز چگونه ست و معامله اش با تو چه نوع بوسیلهٔ بی باکی
ابر داماد صدف از گوهر تهی ست یا از بی نصیبی صدف در قسمت ابر تهی غلط نکنم ظن

غالبم آنست که ابر نیسان را از قصور نم دست بدامن فیض نارسا ست والا صدف خود در تمنای

فرد

گوهر همه تن دست بدعا — راه فیض ابر نیسان گر ندارد بستگی
قطره در کام صدف گوهر نمی گردد چرا — دختر از آنجا که طینت پاکش پرورش یافته

آب و گل عفت و حیا بود بمقتضای عصمت گوهری مُهر راستی را بگل اندوده لب پاسخ نگشاد که ای مادر
مهربان کسیکه گوهر پاکش از آب و تاب کمال آراستگی داشته باشد تهمت نقصان بر ذاتش چسان
بندم و شخصی که زر کامل عیارش محتاج محک نبود عیب ناسره گی بچه رنگ بر وی ثابت نمایم
تحصیل مایهٔ برومندی محض از عطیات الهی است و توسیل پایهٔ بخت بلندی موقوف بر فضل نامتناهی
نخل سرو اگر طالع بار آور ندارد فصل بهار را چه قصور و نهال بید را اگر ثمر در قسمت نبود فیض جویبار را
چه نقص پس درین صورت قصوریکه هست از بخت نافرجام من است تقصیریکه بود از شامت ایام من

بیت

بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتایید آسمانی نیست

بانوی جهان چون این سخن گوش کرد لاجواب شده خاموش ماند و چندی دیگر این حرف را بزبان
نراند فاما خلش این مقدمه هیچگاه از خاطرش نمیرفت و پیوسته در پهلوی دلش چون خاری می خلید آخر
روزیکه اتفاق رفتن دختر بخانهٔ داماد افتاد مادرش چندی از پرستاران خود را همراهش فرستاد و خفیه
بهر یک تقید نمود که در هر وقت و هر جا بخدمت حاضر بوده گرد تفحص و تلاش برآیند و کیفیت عروس
و داماد را بوجه احسن دریافت نمایند خاتون چون در خانهٔ شوهر رسید بزم مصاحبت را زیاده از
سابق گرم گردانید هر دو چون طالب و مطلوب باهم در پیوستند و بشگفتگی و گشاده روئی تمام در
محل خلوت نشستند گاهی دست در آغوش یکدیگر میکردند و بلهو و لعب مشغول میگشتند و گاهی
وقت به بذله های شیرین بکار می بردند و بازار ناز و نیاز را گرم میساختند مدام هم پیاله میشدند و دوام
هم نواله پرستاران متجسس هر چند که در جادهٔ تجسس بپای تلاش شتافتند در پردهٔ اسرار مجال بار
نیافتند و خادمان متفحص چندانکه عرصهٔ تفحص را بگام تردد پیمودند قفل حجره را بکلید دریافت نگشودند
لاعلاج وقتی که مراجعت از آنجا موافقت کرد در خدمت بانوی جهان آمده آنچه دیدند بعرض
رسانیدند و هر چه دریافتند پیشکش کردند بانو از صفای این معنی غریق لجهٔ حیرت شد و آیینه وار دست
تعجب در زیر زنخ ماند با وقتی از اوقات که مخلی بالطبع بود دختر را طلبیده بتکرار استفسار راز نمود

نمود بجز حرف نخستین جوابی دیگر نشنیده و غیر از انکار صاف صدائی بگوشش نرسیده و دانست
که این جگرگوشهٔ حیا که پروردهٔ دامان عصمت ست صلاح ذاتیش آنچنان نیست که بواشگافی
این چنین معمای سربسته لب کشاید و این نوردیدهٔ وفا که خوکردهٔ آب هوای جهان عفت ست
شرم جبلی بدینسان نمی کند که حرف افشای این قسم راز از زبانش برآید حالا فکری به ازین نیست که
حکیمی دانادل را فرستاده دریافت این کیفیت نمایم و عقدهٔ لاینحل دل را بدست آرائی تدبیر صائبش
بگشایم اتفاقاً سرخیل حکمای ملازم شهریاری حاذق نام حکیمی بود صداقت پیشه بوعلی فطرت ارسطو
اندیشه افلاطون وار در یونان حکمت طبل معلّمی می نواخت و جالینوس کردار در میدان حذاقت لوای
استادی می افراخت زخم کتان را از تار شعشعهٔ مهتاب رفو دادی و داغ شمع را از پنبهٔ صبح مرهم کافوری
نهادی از رنگ چهرهٔ مردم کیفیت ابدان سربسر بر دلش روشن و از حرکت نبض موج ماهیت عمان
کماهی بر ضمیرش مبرهن نفس جان پرورش در حق مرده دلان اعجاز مسیحا و نگاه کرم گسترش در باب
متعللان عین شفا دست مبارکش را ید بیضای صحت در آستین و قدم همایونش را اقلیم شهرت
در زیر نگین

فرد

نموده حکمتش چون در شفا بخشی ید بیضا
نهادی پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

القصه بانوی جهان یعنی زیب النسا بیگم حکیم
طلبیده راز دل با او در میان نهاد و به انعامات لائقه امیدوار ساخته فرمان داد تا گام سعی بگشاید و از
حرکت شریان و علامت بشره تشخیص این مرض نماید حکیم دانادل انگشت قبول بر چشم نهاده در خدمت
نجیب جوان دولت آمد و ساعتی نشسته حقیقت آمدن خود را بر طبق حکم محکم بمعرض عرض نهاده
گفت که درین ولا بسمع اشرف بانوی جهان رسیده که وجود شریف را از دیرباز مرضی لاحق حال
ست که اطبای جهان از تشخیص آن سر بخط عجز نهاده اند و هیچ صاحب فطرتی قفل ادراک آنرا
بکلید عقل نگشاده میخواهم که من نیز سبابهٔ خود را آشنای نبض نموده گره از رشتهٔ تشخیص بگشایم و از راه
تفرس رسائی طبع مرضی که مشخص گردد در فکر معالجه اش جهدی بلیغ نمایم شاید که بحکم حکیم مطلق
معالجه‌ام مفید و تدبیر من سودمند افتد و بفضل شافی برحق دستم مبارک و نامم بلند گردد نجیب کلفت
نصیب چون این سخن گوش کرد هوش از سرش رفت دانست که مغز سخن چیست و این همه جهد و جهد
از بهر کیست بهر چند که نخستین خط دعوی صحیح البدنی را از خامهٔ انکار بر لوح بیان نگاشت فاما در

ملاحظه کناتیدن نبض پیش و پس کردن پیش رفت ندیده دست خود بر دست حکیم گذشت
حکیم که بوعلی وقت و جالینوس عصر بود فی الحال از جنبش نبض و سست کیفیت سستی عضو مخصوص را
دریافت و معلوم کرد که این علت مادرزاد ست دوائی از بشر امکان ندارد و علاجش بجز آفریدگار
دیگر کردن نیارد و در دل اندیشید اگرچه دیدهٔ دلم بر روی شاهد راز باز گردیده و لیکن تا وقتی که از اقرار
زبان صاحب راز حجتی ناطق بدست ما نیاید کلام ما در گوش مستمع تمکن گزین اعتبار نخواهد بود لهذا
بآئین قانون نوازان حکمت تار رباب زبان را آهنگ دیگر تاب داده نغمه سنج سخن گردانید و گوش
طنبور بیان را در پردهٔ مخالف پیچیده ترانه ساز خطاب گردید که ای حسینی نسب و الاتبار مرضی که سرِ راه
رجولیت باشد نوای تشخیص آن از زخمهٔ نی تار نبض بی شناخت بگوش دلم رسیده لیکن میخواهم که اصل
این شعبه را مفصل بیان فرمائی و نغمهٔ راستی را در پردهٔ اختفا نسرائی تا به تدبیرش سعی موفور بجا آرم
و در فکر معالجه اش حتی المقدور کوشش بکار برم فرد

درد خود را از طبیبان چند پنهان داشتن — چون شکم از دایهٔ دانا نهان نتوان نمود

نجیب چون دید که مرغ راز سر از بیضه برآورده
بدستیاری لاف دروغ در کنج اختفا نمی تواند بود و آتش نهفته سر از خاک بیرون کرده بدامن زنی
گزاف باطل خاموشش نمی توان نمود فرد

کذب را نبود فروغی چون بتابد نور حق — زانکه پیش روز روشن شب نیارد شد سفید

لاعلاج قفل سر بستهٔ راز بکلید زبان وا ساخت
و گوهر ماجرای وقوعی را یکدست در دامان حکیم انداخت حکیم دانا چون کام دل حاصل نمود به بشاشت
تمام از انجا روان شد و حقیقت تشخیص خود و لا دوائی مرض را به براهین ساطع بعرض بانوی جهان
رسانید از انجا که غبار خاطر فرزند در چشم والده بری ست طوفان انگیز و خار پای دخترک جان مادر را
نشتر نیست خونریز بانوی جهان که حقیقت اصل کار از زبان حکیم گوش کرد تو گوئی زخم خدنگ به پهلو
خورد یا نوک سنان بر جگرش رسید سوزش سینه دلش را بسان شمع گداخت و گداز دل
آب در چشمش گردانید بر محرومی دختر آه سرد برکشید و بر تضییع اوقات جوانیش دریغ و حسرت ها
خورد و حکیم را بانعامی که می بایست نواخته رخصت کرد و دختر نیک اختر را طلبیده لب بسرزنش وا نمود
که ای جان مادر از ایام رضاعت ترا در کنار عاطفت بصد ناز و نعم پرورده ام و اوقات عزیز
خود را در پرورشت صرف کرده اسرار من از تو هیچ پوشیده نیست و در چشم من کسی باده

زیاده از تو عزیزلی هرگزم این گمان نبود که بدینسان از حرف راستی یکسر چشم پوشی نموده شیوهٔ بروی
لجبازگزینی و با وجود این همه پرورش گاهی بطریق رمز ایا حرفی هم با من نزنی هرچند می دانم
که شرم و حیا محفل حسن را چراغیست روشن و صلاح و تقوی بزم جمال را شمعی ست منور ولیکن نه اینقدر
که شیوهٔ امتیاز را از دست داده مکان حجاب بی حجابی را بنظر نیاری و مرا این قسم در جرگهٔ نامحرمان
شمرده طبق سرپوش از خوان راز برنداری آخر الامر حرفی که نگفتی دیگری پیش ما گفته دکوهری که نسفتی
غیر پیش ما سفته حکیمی را که بدریافت این راز فرستاده بودم مفصل تشخیص نموده آمد و از اقرار زبان
صاحب راز نجفی ناطق آورد حالا که پردهٔ ریب از میان برخاسته و ظنی که در خاطرم بود به یقین متبدل
شده سخنت در حضور من فروغی ندارد برو و دست بحبل المتین صبر زده در کنج صبر بیا و حق نشین
و من بعد از آمد و رفت عبث تضییع اوقات مکن دختر نیک اختر چون این سرزنش در حق
خود دید پای اقرار از جادهٔ استقلال مزاج مخالف آئین صلاح دانسته در جوابش زبان کشاد
که ای مادر مهربان هر سخنی که بسمع مبارکت رسیده و در خاطر همایونت نقش کالحجر گردیده مرا چه یارا
که برو خط نسخ کشم یا انگشت اعتراضی بروی نهم ولیکن بدیدهٔ عقل دوربین نظر تعمق کرده غور باید نمود
و تجویز باید کرد که شناسائی این مرض از ملاحظهٔ نبض تعلق ندارد و آن خود نبض دیگرست که حق جل
و علی علم معرفتش بطائفهٔ اناث داده و تشخیص آن مرض را در دست اقتدار ایشان سپرده تا که
از دلی مصاحب دمساز و در همه وقت همدم و همراز او نیم حکیم را زیاده از من چه محرمیت که دریافت
تواند کرد و در جادهٔ تشخیص پی تواند فشرد اقرار زبان را گویند که سند گذرانیده مقصودش از آن غیر از
گرمی بازار نجفی باشد و خود بسعادت که از راه دلسوزی باین درجه تحقیقات میفرمایند محض شفقتی ست
که دربارهٔ من ست پس من آنچنان نادان حق خاموش نیم که حقوق کرمهای ترا یکبارگی بر طاق
نسیان نهاده مضایقه یک حرف راستی نمایم و ترا از طبقهٔ نامحرمان تصور نموده نقاب حجاب از روی
راز نکشایم مالک دلها آگاه ست و صلاح ذاتیم بر قول من گواه که آنچه بر زبان دارم در دل ست و

ابیات

هرچه در دل دارم بر زبان
دریاب که آب و گل من هر دو یکی ست

آسان من و مشکل من هر دو یکی ست
چون غنچهٔ سوسنم که در باغ جهان

پیوسته زبان و دل من هر دو یکی ست
زیب النسا بیگم از بوی گل این کلام معلوم کرد

که آن نوباوهٔ بوستان صلاح نهال سخن خود را پرورش می نماید و حرفی که بر زبان گذشته بزور طبعش بر
کرسی می نشاند جوابش را بسمع قبول جا نداده بدست امتناع سد راه آمد و رفت خانهٔ دامادش گردید درین عرصه
خادمان حرم سرای داماد یک دو دفعه بطلب خاتون آمدند جواب صاف یافته محروم و مایوس باز
گشتند و نیز واسطهٔ امتناع را آنچه از روی تفرس دریافت کردند بگزارش در آوردند در خاطر نجیب
حسرت نصیب یقین شد که دست زبانم تخم آن راز را که در پیش حکیم افشانده بود نهالش حالیا گل
کرده عنقریب که ثمر رسوائی بار آرد هنوز بوی گلش سر از جیب محل سلطانی بیرون نکشیده و دماغ
خویش و بیگانه بشور نیاورده خدا نخواسته باشد هرگاه که شوری تازه پیدا گردد و راز نهفته در کوچه و بازار افتاد
هر الاز خجالت با همچشمان چشم چار کردن محال ست و در بین الاقران رو نمودن اشکال درین
صورت تقاضای غیرت و مقتضای مصلحت غیر ازین نیست که کاسهٔ تلخ آب زهر نوش جان کرده
جان شیرین را فدای جانان سازم و قبل ازین که انفعال رسوائی قافیهٔ حیات را تنگ تر از ممات

نکرده بشگفتگی و کشادگی پیشانی ودیعت حیات تسلیم نمایم		فرد چون خوردنی ست کاسهٔ زهری که قسمت ست
باجبههٔ کشاده ننوشد کسی چرا		اگرچه از تلخی ممات که آخر کار بر همه را چشیدنی ست

در خاطرم غمی نیست و از تمتعات مال و جاه که بار حسرتش هر یکی را بر دوش کشیدنی نیز در دلم هوسی نی
ولیکن غمی که امروز سینه ام می خارد و حسرتی که دلم را می آزارد همین ست که آن جانانهٔ همراز و مونس
دمساز که دلم آیینه دار روی اوست و جانم مو بمو مرهون خوی او درین وقت جلوه آرای پردهٔ چشم
نیست و دیدهٔ مشتاق از تماشای جمالش محروم می دارد با اینهمه تمنا اگر جان بتقاضای اجل بدهم تا ابد
لحد باشم لاله زار داغ دل از خاکم گل خواهد نمود و بروز حشر که از خاک برخیزم جز چاک جگر گلی در دامنم نخواهد بود

فرد شهید جلوه اش در حشر گر از خاک برخیزد		چو گل با سینهٔ پرخون گریبان چاک برخیزد

کاشکی بروز آخرین یک نظر رویش به بینم و از باغ جمالش گل نگاه واپسین بچینم از بهار جلوه اش
سیر چمن زار نمایم و از تار طره اش عقدهٔ دل بکشایم همه روز به او سرگرم سخن باشم و هر نفس از بهر خاطرش
شغلی تازه تراشم چون شب شود دوش بدوش پهلوی یک دگر غلطم و هرگاه او در کنارم بخواب ناز
رود و من مست نظاره اش شده بخواب گران نروم یعنی تا هنگامیکه بیدار باشم خورشید جمالش در پیش چشم
جلوه گر باشد و چون سر از خواب بردارم صبح محشر در نظر
بیت

ای خوش آن شب که بر آن قد و قامت باشم چشم چون باز کنم روز قیامت باشد

جهد می کنم که همای اقبالم از دام قفس رها شده میل آشیان من نماید و تدبیری اندیشم که شاهد آمالم از کنج
بی اختیاری برآمده نقاب حجاب از روی من کشاید یعنی صورت احوال خود که زبان اغیار را محرمش
نمی توان نمود بر صفحهٔ قرطاس رقم سازم و حدیث شوق دل را که دفتر اظهارش در پیش دیگری نتوان
گشود در نامه ثبت نموده هدیهٔ محفلش پردازم از آنجا که خود در شیوهٔ سخن فهمی و نکته دانی یگانه و در طریق
رضاجوئی فرمان پذیری افسانهٔ زمانه ست یقین دارم که از دریافت مضمونش یکبار بر کیفیت خود را تا بمن
خواهد رسانید و بنوعی سر از خط فرمان من نخواهد پیچید بیت

که بر هم میشود از بوی نافرمان دماغ او بجز فرمان بری نبود گلی دیگر بباغ او

بالجمله چون این تدبیر دلنشین شد و عزم ایثار جان
از کاسهٔ زهر بخاطرش مصمم گردید فی الحال قلم از مژگان و مداد از مردمک گرفته صورت احوال را بدین عنوان بر
قرطاس دیده چشم مرسم گردانید نامه

فرد

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

قسم بجان آن جانانهٔ دل نواز و دلارای خود که
بآن طرهٔ مشکبیز سمن سای که تا پیک نسیم پیغام ناکامی بگوشش رسانیده و باد صبا بوی آشفتگی بدماغش
پیچیده دلم زلف وار تار تار ست و سینه ام شانه کردار خار خار چشمم چشمه ایست از آب حسرت در جوش
و دیده ام ابریست از طوفان سرشک در خروش مژگان در دیده خدنگی ست تا پر نشسته و نگاه در
چشم سنانی ست در جگر شکسته ترکتازی عساکر غم برقیست در خرمن تاب و توانائی و گرم جوشی
نوائر الم شعله ایست در کالای صبر و شکیبائی از تاب شعلهٔ هجر تم رگ جان موئی ست آتش دیده
و از زخم خنجر کلفتم لخت جگر صیدیست بخون طپیده کارم همه روز با غم جان کاه ست و شغلم همه شب
با ناله و آه دلم دیگی ست از خیالات خام در جوش و خواب مصر عیشیست از خاطر چشم فراموش شربت
حیات در مذاقم تلخ ست و غرهٔ نشاطم نهفته در سلخ بیت

زنده ام من هم بر آن تنگی که نتوان زیستن گر باین سان ست دور از روی جانان زیستن

مرا از طرز رضاجوییت این گمان نبود که تا بیک
من تا اینمدت از شمع جمالت نوری نیابد و فروغ ماهت و رمانی یکبار هم بر بام خانه ام نتابد و در
خاطرم از شیوهٔ خوش خوییت اصلا نمی گذشت که بیکبارگی بدینسان تنم را در آتش محرومی دیدار
بداری و یکمرتبه بدین عنوان چشمهٔ آب حیات مرا مهر تغافل بر دهن گذاری فرد

تغافل با وجود آشنائی سخت ظلم ست این	نیازی گر نداری جان من بهر خدا یاری

هر چند حرف وفایت چون شوق جمال تو دل نشین من ست و طرز رضایت مانند خیال تو نقش نگین من نیز میدانم که ترا درین کار اختیاری نیست و بر صفحهٔ عهد درستت از خط شکسته آثاری نی لیکن چه کنم که هجوم تمنا عنان اختیار را در دست من نگذاشته و طغیان آرزو چشمهٔ اختیار بر انجاک اضطرار انباشته زندگی بی رویت بر من بار ست سنگین و نفس در سینه ام بی جمالت آهی ست آتشین

فرد ندارم دوست بی روی تو یکدم زندگانی را	مرا آه از غمت ای جان به از تار نفس باشد

از چشم حیا پرورت چشم آن دارم که یکبار از لقای روح افزای خود دل از دست رفته هر بدست آری و صید نیم بسمل خود را زیاده ازین بر خاک انتظار طپان نگذاری که حالا دیده ام را غیر از یک نظر دیدنت هوسی نیست و دلم را بجز اتصال یکباره ات خواهشی نه در همین آرزو چشمم روز و شب چون نقش قدم خاک نشین کوی انتظار ست و دلم پیوسته بسان گرد باد سرگشتهٔ وادی اضطرار **فرد**

بشوق جلوه ات امید از خود رستنی دارم	در آغوش نگاه واپسین در دیده ام کامی

قصه کوتاه طریقهٔ نیک بختی و نیکخوئی و شیوهٔ رضا طلبی و رضا جوئی آنست که بهر نوعیکه دانی و بهر طرزیکه توانی رضای مرا بر رضای ما در مقدم داشته یکمرتبه خود را تا بمن رسانی و دل لب تشنهٔ مرا از آب بقای لقای خود سیراب گردانی و الا ازین قالب عنصری جز تودهٔ خاک بنیائی آن هم بر باد رفته و ازین پیکر هیولائی جز مشت غباری بینی آن نیز روی هوا گرفته

فرد	
زود آی که چون شمع نشسته ست بره آ	در گردش رنگم نگه باز پسینی ست
زیاده چه نگارم که زیاده ازین آرزوئی ندارم	

چون نامهٔ درد مشحون باین مضمون رقم پذیر شد بتار آه پیچیده و از داغ دل مهرش رسانیده بدست یکی از محرمان حریم حرمت سپرد و تنی چند را از پرستاران خدمت گزار همراهش ساخته تقید کرد که از انجا همدوش شاهد آمال باین طرف گام تردد پیمایند و این مرتبه چون مراتب دیگر باد بدست نیایند خادمان اطاعت پرست آن دست آویز اشتیاق را بال پرواز دانسته در چشم زدن چون مرغ نگاه بمنزل مقصود رسیدند و بسرعت برق و عجلت باد قطع راه نموده احوال دیده را بدل رسانیدند از انجا که زنان عصمت سرشت را رضاجوئی شوهر عین رضای الهی ست و قدم فشردن این طائفه بر صراط مستقیم رضا محض فضل نامتناهی خاتون دلنواز محرم راز یعنی عصمت النسا بیگم بانو بهر کا بکه آن مکتوب درد آلود

درد آلود را باز نمود و از سر تا پا بمطالعهٔ درآورد و آب ز چشم گردانید و رنگ بر روی شکست از بوی مضمونش خار این اندیشه دامن گیر دلش گردید که آن شعله پروردهٔ غیرت ازین رو که چند روز اتفاق رفتنم نیفتاد مبادا خطرهٔ دیگر آورده باشد و در صورت توقف زیاده ازین بیشاید که آن خطره موجب وبال جانش گردد و در حال بلا اهمال برخاست و بخدمت مادر مهرپرور رفته بقانون راه شناسان بمقام اداء نغمهٔ آهنگ خود را در پردهٔ حجاب سرود و حقیقت رسیدن پیشان و اشتداد و مبالغهٔ آن طرف را درباب طلب بعنوانی شایسته بعرض درآورده التماس رخصت نمود مادرش که از خفگی خاطر این حرف را بدل گوارا نمی کرد بمقتضای شفقت مادرانه لب به اندرز مشفقانه کشود که ای گم شدهٔ وادی عقل و اتی گرفته کوی نادانی نگفتمت که شیوهٔ تسلیم و رضا پیش گرفته در یاد حق بگوشهٔ عزلت بنشین و ازین آمد و رفت عبث که جز هرزه گردی و تضییع اوقات بیش نیست دامان بوس برچین تا این مدت از صحبتش چه سرمایه حاصل کردی که حالا خواهی کرد و تا این زمان از مصاحبتش چه فائده برداشتی که الحال خواهی برداشت مرد هرچند بحسن صورت و نجابت گوهری آراسته باشد ولیکن چون از صحبتش کام دل حاصل نگردد احتراز از و بهتر و نخل هرچند بسرسبزی و رعنائی ظاهر نشو و نما یافته باشد در سایه اش اگر دامان

فرد

امید بر بار نشود انقطاع از و خوشتر — شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار

چون نیارد میوه باز اندر شمار هیزم است

و دختر نیک اختر چون این سخن بشنید موزونی طبع صلاح اندیش گهرسنج پاسخش گردید که ای مادر مهربان ظنی که در خاطر مبارکت رفته لوث تهمتی ست که دامان پاکش را بآن آغشته اند و خطره که در دل همایونت گذشته رقم افترای ست که بر صفحهٔ حالش نوشته قطع نظر ازین بر طبق امر در هر حال گردن خود را زیر تیغ تسلیم نهاده ام و برضای حق بجان و دل آماده ام لیکن چه کنم که رضای حق دانستن محض رضای اوست و سر ارادت بهر صورت در زیر پای او منکه از وقت رضاعت تا این دم بصد ناز و نعم پرورش یافته دامان توام و از ایام طفولیت تا الی الآن خو کردهٔ هزار لطف و احسان تو تا هنگامی که از راه مهر در پرستاری خودم داشتی گاهی سر از خط فرمان تو نه پیچیدم و از جادهٔ اطاعت انحراف نورزیدم اکنون که از بندگی خویش خط آزادیم دادی طوق پرستش دیگری را بر گردنم نهادی خود منصف شو و سر رشتهٔ انصاف را از دست مده که من از جادهٔ حکم نافذش بچه آئین انحراف نمایم و در طریق اطاعت چگو

کام سعی فرسایم او مالک ست و من مملوکهٔ او بین که حکمش بر سرم روان ست یا فرمان تو فرد

او حاکم ست ما همه محکوم حکم او | ما را چه اختیار بود حکم حکم اوست

بانوی جهان چون این جواب با صواب از لب دختر شنید لاچار شده سر در گریبان کرد و از استقلال مزاج و کمال صلاحیتش متعجب شده فی الحال فرمان رفتنش داد و آینده را هم مختارش گردانید خاتون فرمان رخصت یافته مع چندی از پرستاران خود بسواری عماری تمنا محمل نشین ناقهٔ مراد گردید و بتعجیل هر چه تمام تر لیلی آسا خود را بوقت قیس خویش رسانید آن مشتاق نگاه واپسین و آرزومند نظارهٔ آخرین چون روی جانان بمقابل و مقصود دل حاصل دید گوهر آبدار را از طبلهٔ چشم برآورده نثار قدوم مبارکش گردانید و عندلیب زبان را بکلبانگ شکر شکر شکن ساخته بی اختیار نغمهٔ مرحبا آغاز کرد و گفت رباعی

خوش آمدی و مراد ما آوردی | چون صبح بخانهٔ صفا آوردی
چون آینه رسم خود بجا آوردی | یعنی دل صاف رونما آوردی

خاتون عصمت سرشت هم بفرمان رضا و حکم حیا لوازم دلجویی و مراتب خوش خویی بقانون ادب و آیین مناسب بجا آورد و در خلوت که خالی از اغیار بود از بهر ادای مراسم عذر خواهی چون چشم خود بسخن در آمده طوطی شیرین مقال زبان را شکر شکن خطاب کرد که ای دلم فدای صفاتت و ای جانم محو خیال لقایت در امتثال امرت تقصیری که درین چند ماه بظهور آمده چشم دارم که بر من آهو نگیری و امید دارم که نسبتش بطرف من نکنی چون سر رشتهٔ بی اختیاری در کفم و اختیار کار در دست مادر بود از حکم نافذش که بمقتضای شرم خلائق و پاس ادب امتثالش از واجبات ست عدول نتوانستم نمود و الا مهر و محبت تو همچنان دل نشین من ست و خط رضا جویی و اطاعت بدستور نقش جبین من از مصحف لقایت جز سورهٔ اخلاص ورد جان ندارم و از قرآن جمالت غیر از آیهٔ محبت بر زبان نیارم فرد

از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس | ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم

و نیز سخنی که بگوش مادرم رسیده دلش را مظنون و لبش را ممتنع حرف رخصتم گردانید آنرا هم از طرف من تصور مکن که من همچنان بر قول خود ثابت قدم هستم و عهدی که روز اول با تو بسته ام بر همان قائم اگر چون قلم تیغ بر سرم رانند چه امکان که سر از خط وفا بر دارم و اگر بسان شمع زبانم قلم سازند چه حرف ست که حرف افشای

افشای راز بر زبان آرم **فرد** | زسینه تا بلبم سالها شود محبوس
هران نفس که رضای تو اندران نبود | نجیب چون این سخن از زبان عصمت النسا بیگم

شنید در پاسخش بساط کلام را بدین رنگ ممهد گردانید که ای جان فدا پروری مایهٔ آرام دل مضطر
چه احتیاج که حرف اخلاص و وفای خود را این قدر بر زبان آری و نقش صدق و صفای
خویش را در پیشم بر لوح بیان نگاری دلم از آئینه داران روی تست و جانم همه تن مرهون خوی تو
صورت اینمعنی بی مقابلهٔ حسن تفسیرت پرتو انداز آئینهٔ من ست و نقش این صورت بی سعی کلک تقریر
منقوش سینهٔ من مینای دلم از صاف مهرت نه آنچنان لبریز ست که در وی قطرهٔ فاسد را دران جای
دخل باشد و ملک ضمیرم نه چنان در زیر نگین وفای تست که دست اندیشهٔ باطل را در وی محل تصرف بود

فرد جز خیالت دلم هیچ نگنجد هرگز | این عقیق جگری نقش ز نامت دارد

منکه امروز در طلبت مبالغه زیاده از حد نمودم و رسم اعتدال را از دست دادم حاشا که مقصود من
ازان این باشد که حرف شکوه را گل شاخ زبان گردانم و بر برگ خاطرت که نازک تر از برگ گل است
از نشتر زبان خار گل آسیبی رسانم بلکه هجوم آرزو شعلهٔ هوسی در دل ناکامم زده که انطفای آن محض آب
زلال چشمهٔ دیدار تست و طغیان اشتیاق مشعل تمنا در بزم سینه ام افروخته که خاموشیش موقوف بر دامن
زنی جلوهٔ سرو خوش رفتار تو میخواهم که امروز نخل بالایت را در همان پایهٔ رنگین و زیور نگارین که روز
اول در برت بود تماشا کنم و سرو رعنایت را در بهار همان آرایش دیده بدست چشم گلچین نظاره اش
شوم خاطر پژمرده از تماشای بهار جلوه ات شگفته تر از گلزار نمایم و دل افسرده را از گلگشت چمن زار
حسنت خرم تر از بهار گردانم **فرد** | خاطرم پژمردگی خواهد ز حسرتهای شوق
از بهار جلوه ات سیر چمن خواهد دلم | خاتون ازانجا که تمامی همت خود مصروف رضا جوئی

شوهر داشت عدول فرمانش را نیز مخالف آیین ادب و صلاح دانسته فی الحال دست قبول بر سینه
نهاد و گفت که حکم روانت را از صدق دل پرستارم و هرچه فرمائی بجان منت دارم **فرد**
بندگان را بسر خود حکم نیست | هرچه فرمان تو باشد آن کنند

ازانجا که پیرایش نهالان گلشن شعار خامهٔ چمن پیراست و آرایش عروسان سیمین کار مشاطه را
خاتون رضا جو که مزاج شوهر را مائل تماشای حسن یافت پرستاران را حکم کرد تا همان زیور گرانمایه

و پیرایهٔ والا را که روز عروسی برآراسته کرده بود از صندوقچه برآورده حاضر ساخت و مشاطه را فرمود تا باین نوعروسان بتزئین چهرهٔ بهارین و آرایش سر و نگارینش دست طراحی کشاید **مثنوی**

مشاطهٔ چرب دست بنشست ‏ ‏ ‏ بر عهدهٔ کار خود کمر بست

زد شانه بتار سنبل او ‏ ‏ ‏ پرتاب نمود کاکل او

در وسمه کشید ابروانش ‏ ‏ ‏ روغن برساند بر کمانش

در چشم کشید کحل شبرنگ ‏ ‏ ‏ تیغ مژه را نهاد بر سنگ

مالیده بچهره غازهٔ تر ‏ ‏ ‏ گل کرد بگل بهار دیگر

بگذاشت ز مشک خال بر لب ‏ ‏ ‏ بنمود مکان بوسه بر لب

بر دست و کفش نگار بربست ‏ ‏ ‏ هنگامهٔ صد بهار بشکست

از گوهر و زیور نگارین ‏ ‏ ‏ بربست بشهر حسنش آیین

پوشاند لباس تنگ در تنگ ‏ ‏ ‏ در باغ فزود رنگ بر رنگ

تا دمی که مشاطهٔ بهار دست آن گلدستهٔ چمن فریب را از نقش و نگار آرایش نمود و از تزئین حسن و تکمیل جمالش بهاری تازه بر بهار افزود آن عندلیب حسرت نصیب که از زخم خنجر غیرت چون مرغ بسمل بخاک و خون می طپید و از پاس شعلهٔ حسرت چون کباب از پهلو به پهلو می غلطید اولا کاسهٔ زهر گل خار را بجای پیالهٔ صهبا در بزم خوابگاه نهان از چشم اغیار کرده مهیا گردانید تا از نشاهٔ سرشارش سرمست جام بیخودی گردیده پروانه مثال در عین وصال بر شمع جمال آن پری تمثال نثار جان نماید و از دست سرزنش مردم که اندیشه اش خار پیراهن دلش گشته بود ابواب نجات بر روی خود کشاید من بعد مردانه وار کمر همت بر میان جان بسته به بقیهٔ جان سپاری پیره بر داشت یعنی سراپای خود را از مشک گلاب شست و شو داده بسان نوشهان خلعت ملوکانه و لباس خسروانه در بر راست کرده چیرهٔ طره زیب طلائی بر سر بست و کمربند مرصع کار جواهر در کمر پیچید عطریات گوناگون بر بدن مالید و مراسلهٔ گلهای بوقلمون در گلو انداخت مکان خوابگاه را آراسته نمود و پلنگ خاصهٔ تکلف تمام در میانش مرتب گردانید و از حریر و دیبا بستری مکلف بر وی ممهد ساخت و خود با تزک و تجمل محتشمانه بر روی بستر نشست مشاطهٔ سحرکار که از کار آرایش فراغت حاصل کرد پرستاران

پرستاران اطاعت شعار خاتون غافل از کار را بر وقت معین بآئین نوعروسان بهمراهی خود تا در خوابگاه
رسانیدند چون نظر نجیب بر روی خاتون در پیرایه والا و لباس گل خواه افتاده از این که بر شمع جمالش
خیال پروانگی داشت از بس شوق و آرزوی جلوه دیدار بی اختیار لب گهربار باین شعر آبدار بر گشاد مثنوی

بیا ای شعله تا دل فال وصلت از تو بردارد	که این شمع خموش امشب نگاهی بسفر دارد
نمی دانم چه آشوبی که در بزم تماشایست	نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد

خاتون حنا جو گرمی شورش را خلاف معمول دیده با دل پر استعجاب و خاطر لبریز استغراب قدم بر بستر
نهاد و پلنگ را از شادی پا بر زمین نیاد و بستر از بس خوشی صد پیرهن بر خود بالید بالش بر بنیان
از غایت طرب و رهوای شوق پر بر آورد و نهالی از سرسبزی خود گل گل شگفت هر دو چون گل و بلبل
دوش بدوش باهم نشستند و بصد خوشدلی نشاط بایکدیگر وا شده در خلوت سرائی را بر روی
غیر بستند گاهی لب بر لب یکدیگر نهاده لطیفهای شیرین می گفتند و گاهی بیرهای پان از دست
هم خورده شعرهای رنگین میخواندند تا یکپاس بهمین آئین بزم صحبت گرم ماند و جز کلمه و کلام ذکری
دیگر بمیان نیامد هر گاه که ساعت شب از ربع تجاوز کرد بدستور معهوده سر بر بالین خواب نهاده
میل استراحت نمودند خاتون که بر اراده باطنش اصلا اطلاعی نداشت اینهمه خیالات را محض از
هوشیاری دل تصور نموده خاطر از اندیشه پرداخت و رخت هوش را بغارت گران خواب سپرد
نجیب والا گهر که اراده دیگر در خاطرش متمکن بود هولگی برخاست و کاسه زهر قاتل را که در بیش
خوشگوارتر از شراب انگوری می نمود از طاق بر آورده بدم درکشید و سبکتر بر بستر آمده با جانانه
دمساز شده دوش بدوش خوابید و چون نشاء را در سر و معشوقه را در بر یافت بخرمی و شادکامی
سر بخواب نهاد و قصد آن نمود که تا ظهور سپیده صبح محشر از خواب گران سر بر ندارد و تا طلوع خورشید قیامت
از مستی این نشاء سرشار بر نخیزد ندانست که این خواب سنگین طالعش را موجب بیداریست و این نشاء
ناکامی بخت او را واسطه کامکاری از آنجا که نهال آرزو را در جوش خزان ناکامی بهار کامرانی بخشیدن
کار قدرت الهی ست و نخل امید را در عین برگریز ناامیدی سرسبز مراد گردانیدن محض فضل نامتناهی
خوردن زهر را ساعتی بیش نگذشته بود که غشی بر دماغش طاری شد و اثر سم در تمامی بدن او [illegible]
بعد از دو سه ساعت که شعله حرارت عضو عضوش را فرا گرفت عرق از هر بن مویش بجوش آمد

و موبمو بدن را فوارهٔ آب گردانید بستر خواب از عرق او چون لباس بدن تر شد و آب عرق از بسترش
چون مطر از ابر چکیدن گرفت خاتون بیداربخت که در پهلویش سرگرم خواب بود از این که حلهٔ بدنش با آب
تر گردید چشم مخمور نرگس وار از خواب شیرین باز کرد نگاهش بر روی همخواب خویش افتاد دید که سراپایش
چون گل شبنم زده عرق آب ست و چشمش مانند مدهوشان عالم آب سرمست خواب عرق از بدنش
چون فوارهٔ آب جاری ست و غشی بر طبعش چون مردم مسموم طاری حیرت بر دلش مستولی شده
شگفت بر حیرتش لاحق گردید آیینهٔ روی خود را نزدیک منقل دمش برد و سبابهٔ دست خود بر سر
نفسش گذاشت نفس را با نفس خفتگان همنفس یافت و شریانش را چون دل عاشقان در طپش دید این
هم دل مضطرب را تسکینی داده باهستگی از جا برخاست و بآیینی که غیری از حقیقت کار مطلع نشود
پرستاران را از خواب بیدار کرد بستری و لباسی تازه از جامهٔ خاص طلب داشت و جهدی بکار
برده آن بستر و لباس تر از اندام آن سرمست جام بیخودی جدا کرد و لباس نو در برش کشیده
بر بستری تازه خوابانید و خود نیز حلهٔ دیگر درست نموده به پهلویش نشست بتر و گمان فکر را
هر چند که در هوای ادراک کنهش بهر سوی انداخت بر آماج یقین جاگیر نمیشد و فرس اندیشه را چندان
که در عرصهٔ دریافت ماهیتش بهر طرف میتاخت گام زن منزل مقصود نمی گردید لا علاج نظر بر فضل
فیاض مطلق نموده نظارگی کارنامهٔ قدرت شد و بر نیرنگی کارخانهٔ تقدیر چشم تماشا بگشاد تا آنکه بعضی
از شب باقی مانده جامهٔ تازه که در برش راست کرده بود آن هم از آب عرق قابل افشردن گشت
خواست که آن را نیز از تن بر کشد و رختی دیگر بر بدنش راست کند باین اراده هرگاه که بند جامه را واکرد
دست بر بند پایجامه اش گذاشت چه می بیند که آلت مردیش چون فتیلهٔ شمع راست ایستاده
و از گرمی شعلهٔ شوق بی اختیار سر بهوا نهاده از معاینهٔ این حال ندرت طراز سخت متعجب شد و خیلی
متحیر گردید که آیا این چه نیرنگ تقدیر ست که گل کرده و این چه طلسم حیرت ست که جلوهٔ ظهور گرفته
عرق نیست همانا چشمهٔ آب حیات ست که قالب مرده را جان در تن دمیده و منهل فیض واهب
العطیات ست که نهال خشک را پیرایهٔ سرسبزی بخشیده غلط نکنم تخم صبر من ست که از آبیاری
فضل ازل شاخ نخل ترش سر بر کشیده یا بخت گران خواب من ست که دست قدرت لم یزلی آب
کرم بر رویش زده بیدار گردانیده فی الحال سجدهٔ شکر بدرگاه کارساز بجا آورد و جهدی کرد تا آن

آن سرمست نشاه بیهوشی را از خواب غفلت بیدار سازد پس بدنش را بزور دست جنبشی داد و لعل شکربار
هم افسون در گوشش دمید یعنی که حرف آشنا بگوشش رسید چشم باز کرد و یکبار مانند بخت خود از خواب بیدار
شد چون بهوش آمد مخمورانه نگاهی کرد چهرهٔ جانان بمقابل و کام دل حاصل یافت یعنی دیگ شوق
در جوش دید و شاهد مقصود در آغوش بی اختیار چشم بر رویش کشاد و از نظاره اش لذتی یافت که
تا این مدت گاهی نیافته و از تماشایش حظی اندوخت که تا این عرصه گاهی نیندوخته حسنی دید بهار
صد چمن را از ارم قربانش و جمالی یافت هزاران خیل حور و پری بلاگردانش **مثنوی**

جمالی چو در نیم روز آفتاب	کرشمه کنان نرگس نیم خواب
لطافت بجدی به نخل ترش	تو گفتی مگر می چکد از برش
سراپا بیاقوت آراسته	چو شاخ گل سرخ برخاسته

عنان صبر از دست اختیارش رفت و پای شکیبش از رکاب تحمل برآمد بی اختیار دست در گردنش

حمایل کرد و خرمن گلش را تنگ در آغوش کشید	بیت چنان در بر کشید از شوق تنگش
که بر بستر چکید از جامه رنگش	گاهی لب بر لبش می نهاد و شربت عناب

می خورد و گاهی سینه بر سینه اش میگذاشت و دست به انار شیرین می برد گاهی سیب زنخدانش
بلب می مکید و گاهی پستهٔ خندانش را بدندان می گزید گر دار مفلسی که بر گنج شایگان رسد و دست
تاراج دراز نماید و یا چون گرسنه که خوان نعمت در پیش بیند و پنجه به یغما کشاید هم گل میچید و هم ثمر و هم
رطب می خورد و هم شکر لیکن از انجاکه اشتها صاف داشت از تناول میوها تسکین جوعش نگردید
خواست که از طبق حلوای تر سرپوش بردارد و مهر از خوردن فالودهٔ شیرین شکسته بقعر آن چنگ
فرو برد یعنی غنچهٔ ناشگفته را بضرب منقار گل کند و گوهر ناسفته را به مثقب الماس سفته گرداند آن گل چین
حیا که باوجود هم صحبتی سالها از نوک منقار بلبل زخمی بر غنچه اش نرسیده بود هر چند که در اول هراسی بدلش
راه یافت و خوفی دامن گیر حالش گردید ولیکن چون از مدتی خار این تمنا در دل داشت و در آرزوی
این زخم امیدش بیاس مبدل گشته بود آن خستگی را مرهم وارستگی انگاشته تن برضا در داد و
این شهادت را عین سعادت پنداشته پا بر جادهٔ تسلیم نهاد بخیب دولت نصیب که بخت را آرام و
طالع را بکام خود یافت بصد شوق و هزار تمنا عندلیب وار بر شاخ گلچین جا بگیر گردید و

و غنچهٔ پسته را به تزیین منقار گل گردانید

مثنوی

چو طوطی بزد بال و بر گل نشست ... درآمد هما استخوانی بدست

الف وار بر لام پرداختند ... قد چون الف لام الف ساختند

دو تن برزده سر ز پیراهنی ... یکی گشته با هر دو جان در تنی

بروغن فسرده برد حلوای تر ... درآمیخت با او چو شیر و شکر

چو تار درخشنده در نور شد ... بسیمین لگن شمع کافور شد

ز یاقوت نایاب شد درج پر ... ز تیزی الماس بشکست در

فرو ریخت بر لعل سیماب ناب ... چو سفته شد آن در هم اندر شتاب

بالجمله نجیب نیک فرجام چون مذاق را از شهد مراد شیرین کام ساخت و ثمرهٔ کامرانی از شاخ نخل زندگانی برچید ایزد کارساز را ستایش نمود و شکر نعمای بدرگاه او سبحانه تعالی بجا آورد و از آنجا که تازه رویان چمن نزاکت را گرمی صحبت واسطهٔ پژمردگی و بهار پروران گلشن لطافت را وداع غنچگی سرمایهٔ فسردگی خاتون نازک بدن که تا این مدت غنچهٔ ناشگفته اش را نسیب خار نرسیده بود و گوهر ناسفته اش روی الماس ندیده از آنکه بیک ناگاه خدنگی خون چکان بر پهلو خورد ضعفی بر طبعش مستولی شد و غشی بر دماغش طاری گردید یعنی از سرخوشی شراب مباشرت غفلتی بحالش راه یافت بعد از زمانی که بهوش آمد طوطی زبان را بر شاخسار حمد الهی شکر شکن گردانید باستفسار ماجرای شگرفش پرداخت نجیب دولت نصیب سرگذشت قصه را بر طبق بیان نهاد و گفت که ای جان وفادار و ای مونس غمخوار بسکه در زمین هستی تخم اجل کاشته بودم و زهر تلخ ممات را در خود شیرین تر از حیات پنداشته ارادهٔ دلم از آرایش سرو بهار پیرایت همین بود که بهار جلوه ات را یک نظر و اپسین تماشا سازم و از گلگشت این چمن زار بادای شگفته و خاطری خرم بسیر گلشن جنت پردازم تا از درد و داغ بی نصیبی لذت وصالت و انفعال عدم ادای حقوق صحبت نجاتم دست دهد و از زبان سرزنش اهل جهان شرم رونمائی بین الاقران موجب خفت و رسوائی نگردد و باری فضل ایزدی یار و طالع سازگارم مددکار بود که درین خزان یاس نهال امید بر آمد و جام تلخ آبهٔ حسرت در بجز دادن جان نهادم کام جانم در کنار آمد

بیت

کام آرزویم شیرین تر از شکر شد ... ز حسرت خوردن زهر غمم آخر بکار آمد

چون حقیقت حال بدین منوال معرض گزارش

گزارش و آمد هر دو طالب و مطلوب بصد خوشی و کامگاری چون بخت و دولت دوش بدوش هم نشستند
و از بهر گرمی هنگامهٔ ناز و نیاز از هر در سخن در پیوستند ساعتی نگذشته بود که شعلهٔ شهوت در کورهٔ دل
نجیب از سر نو مشتعل شده دیگ کام جوئی را بجوش در آورد و درخت صبرش یکلخت طعمهٔ
آتش گردانید بی اختیار نخل سیمینش در بر کشید و از شاخ ترش میل گل چینی نمود خاتون نازک بدن
که بواسطهٔ دستمالی گلچین گلبرگ ترش را پژمردگی رو داده بود هر چند که از ضعف طاقت تاب صحبت
دوباره نداشت لیکن چون بی تابی احوالش را بدرجهٔ کمال یافت و انطفای آتش سوزانش بدون
آب وصال محال دید لا علاج تن برضا داد و آماج گاه تیر قضا گردید بار دیگر چون دو نخل تر در آمیختند
و شاخ بر شاخ بایکدیگر پیچیده طرح مواصلت انگیختند و ذخیرهٔ کامرانی در دامان آرزو انداختند و شمع
شادمانی در فانوس تمنا افروختند آن یکی جواهر خانهٔ خود را از صرف رونمائی شاهد مقصود چون کیسهٔ مفلسان
تهی کرد و این دیگری درج تهیدست خویش را از تاراج گنجینهٔ مراد چون دامان صدف لبریز گوهر کرد انند
هرگاه که کام دل حاصل شد و شربت قند مکرر باعث تسکین حرارت شوق گردید باز بدستور
نخستین پهلوی یکدیگر غلطیدند و دستهای خود را حمائل گردن هم ساخته بساط تکلم برچیدند
از انجا که ساغر زهر آتش سوزان در دل نجیب جوان بخت انداخته بود و چشمهٔ شوقش را که از برودت
افسردگی مانند آب یخ بستهٔ انجماد داشت از احتراق خود گداخته چنین که یکدو ساعت منقضی شد
اشتعال آتش شهوت دلش را باز مضطرب ساخت و التهاب نائرهٔ شوق جانش را در ورطهٔ
بی صبری انداخت از اشتهای نعمت مباشرت فریاد الجوع سر کرد و از عطش زلال مواصلت نعرهٔ
العطش بر آورد خاتون گل اندام که از دست تاراج گلچین رنگ رو باخته بود و متاع آب و تاب
خود را دوباره پیشکش ساخته از ضعف طاقتی که بحالش راه یافت عذر بی طاقتی بر زبان آورده گفت
که ای یکه تاز عرصهٔ کامرانی و ای شهسوار مضمار شادمانی می دانی که پهلو در دیدم از خدنگ جگر دوزت
نه از بی جگری ست بلکه بواسطهٔ معذوری چه زخم کاریش طاقتی در تنم نگذاشته و استیلای ضعف تاب
و تحمل در بدنم نداشته والا من در هر وقت و هر حال رضای ترا پرستارم و پرستش فرمانت بجان دارم

فرد فرمان بری ست رسم و آئین ما را | در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست

فاما چهار کس از پرستاران همراه دارم که هر یک دو کشیده و نوجوان و در هر کار سر بر خط فرمان دارند از انها

هر گرا که خواهی بدولت مصاحبت خود بنواز و با هر که دولت میل کند نرد مباشرت در باز آبی بر آتش سوزان خود
پاش و از ناخن اضطراب جگر مخراش نجیب کامجو چون این سخن گوش کرد از جوش دل بی اختیار رنجیده گفت
که ای انیس دل نواز و ای مونس دم ساز چه کنم که غلبهٔ شهوت عنان اختیار از دست من برده و تسلط
شوق سر رشتهٔ بی صبری در کفم سپرده چون گرسنه که از غایت گرسنگی کارش بجان رسد امتیاز خشک و تر
از من مجو و تبسان تشنه که از بس تشنگی جانش بلب آید فرق آب تازه و خنک از ما مطلب بشتاب
و بر خوان خود ما حضری که داری بیار و دل از دست رفتهٔ مرا بنوا که دست دهد بدست آر **بیت**

بر خیز و کام تشنهٔ ما پر ز آب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

خاتون عصمت سرشت بدریافت اینحال از جا برخاست و از پرستاران خود یکی را لباس تازه پوشانیده
در خدمتش فرستاد تا محفل آرای صحبتش شود و بکردار طاوس رعنا جلوه ساز شده چمن پیرای خلوتش
گردد آن شهسوار عیش شکار که بذوق صید افکنی صیاد وار دامن بمیان برزده داشت همین که
این تذرو طناز را در پیشگاه نظر خرامان دید شهباز دلش باهتزاز تمام در پرواز آمد چنگ شوق بدامنش
زده سبک در دام آغوشش بیاورد و فی الحال تیری بی پر از قندیل میان برکشید و بدان جیب و جای ناک
بر زد که تا سوفار غرق خون شد و تا پر در پهلو نشست بوم صیدگاه از خون بی دیت لعل شد و چمن سبز

از شاخ قلم گلهای یاقوت رنگ آورد **مثنوی** / عقاب از سر دست او بر پرید
تذرو چمن را ببر در کشید / خدنگی چنان زد بر آن صید تند
که صید چنان تند گردید کند / در آن جست و خیز سمند گرم رفتارش هر چند

کف در دهن آورد و اندکی سستی کرد لیکن از انجا که شوخی بدرجهٔ کمال داشت از توسنی باز نیامد و
بنیاد سرکشی نگذاشت تا آنکه هر چهار پرستار نوبت به نوبت در جلوه گاه حضور بساط آرای مصاحبت گردیده

و عرصهٔ تنگ خود ما را جولان گاه سمند سرکش گردانیدند / **مثنوی** چو سر زد ز آن توسن بد لجام
زبان نشاطش فرو شد بکام / بهر چار سو بسکه شد قطره زن
عرق کرد و آورد کف در دهن / باری آتش که در کورهٔ دلش شعله زن گردید

بود و زبانهٔ شوقش از باد زنی شهوت سر بهوا کشیده آب وصال علی الاتصال فرو نشاندن شعلهٔ صحبت متواتر
منطفی گردانید سستی طبیعتش راه یافت و ضعفی بمزاجش لاحق شد خواست که زمانی سر ببالین

بالین استراحت نهد صبح نورانی پردهٔ گریبان چاک زد و خورشید انور سر از جیب مشرق برآورد همچنان
برخاست و به ارادهٔ غسل متوجه حمام شد تا غبار کسل و ماندگی شب را از سر تا پا بشست و شو داده لباسی
تازه در بر آراست نماید و بتازگی ابواب بشاشت و شگفتگی بر روی خود بگشاید خاتون بلندبخت نیز معه
پرستاران بعزم تغسیل میل غسلخانه نمود تا از آب گلاب و مالش عطریات برفع سستی تن و تصفیهٔ بدن پردازد و حزن
شکسته رنگی چهره را از رنگ غازه و آرایش تازه مبدل به بهار سازد و بالجمله چون از کار غسل و حمام و تبدیل لباس
و پوشاک فراغت دست داد بفراغ خاطر هر دو تن چون نخل شگفته بخرمی و سرسبزی در چمن مکان خود
جلوه افروز گردیدند و با اقسام ماکولات و انواع مشروبات میل کرده بمذاق آرزو متمتع و متلذذ گردیده
ایام یاس و ناامیدی و ناکامی را بدرود کردند و زمان خوشدلی و شادکامی را خیر مقدم گفتند آن روز را
نیز بصد طرب و انبساط دوش بدوش هم نشست آوردند و شب را بهزار عیش و نشاط بهم آغوشی یکدیگر
بروز رسانیدند روز دیگر که خورشید جهان تاب سر از دریچهٔ مشرق برآورد و صحن و بام روزگار را از چهرهٔ نورانی
خود منور کرد خادمان حرم سرای اقبال و پرستاران مشکوی جاه و جلال زیب النسا بیگم بطلب عصمت النسا بیگم
آمدند و حرف التماس رخصت را بعرض رسانیدند نجیب جوان بخت که بدستیاری طالع ساز کار از نهال نورس
تمتع تازه برداشته بود و از چشمهٔ وصالش دل لب تشنهٔ خود را هنوز سیر نساخته هر چند دلش نمیخواست که
آن آرام دل را یک لحظه از خود جدا سازد و جانش قبول نمیکرد که آن بهار جان را لمحه از آغوش رها کند
ولیکن چون یک دو روز دست در دامان صبر زدن و نیش هجر را بر دل گوارا ساختن صلاح وقت دید
کام ناکام رخصتش ساخت و از وعدهٔ زود آمدن به تسکین خاطر ناشکیب پرداخت چون اجازت
یافت هر چار پرستار را که از بهر تصدیق دعویش چهار شاهد معتبر بودند همراه گرفته بخدمت مادر مهرجبین
رسید و دیدهٔ مشتاق بنور جمال خود منور گردانید آدابی که بجناب بزرگان لازم است بجا آورده بدستور
معهوده بر جای خود نشست و از تقاضای شرم و حیا اظهار سند دعوی از خود مناسب ندیده لب
از آن حرف یکذبن بربست از آنجا که دعوی اهل عصمت و صلاح در همه جا بالاست و حجت ناطق شان
از بهر اثبات دعوی خود بخود گویا پرستاران دولت نصیب که از وقوع این واقعهٔ عجیبه و غریبه از
بمآلش هم غریق لجهٔ استعجاب بودند و بهره یاب شدن خود را بچنان نعمت غیر مترقبه محض بواسطهٔ استشهاد
دعوی خاتون تصور می‌نمودند بی آنکه از طرفین ایمائی رود و یا از جانبین تحریکی بمیان آید باجرای گذشته

را در وقتی از اوقات خاص بسمع زیب النسا بیگم رسانیدند یعنی کیفیت شکستگی قفل خود ها و بتاراج
رفتن مایهٔ دوشیزگی بیکبارگی از دست آن نقاب بی حجاب معروض گردانیدند بانوی جهان جوی
باستماع این معنی چون صورت فانوس سرگردان وادی تعجب گردیده بکردار تمثال آینه غرقهٔ گرداب حیرت
شده در دل گفت که خدا نخواسته باشد اگر دعوی دختر محض دروغ می بود شاهدان راست گو از بهر چه
تهمت تردامنی بر دامان پاک خود چرا می بستند و اگر راست ست حکیم دانا دل طرز افترا آستین حال
صاحب معامله بسته خود را بدروغ گوئی از چه متهم میساخت از آنجا که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة غالب است
که در پردهٔ این حکمت سری نهفته باشد و در ضمن آن رازی مستور بود فی الحال حکیم را طلب داشت و ماجرای
وقوعی در پیشش بعرض اظهار گذشت حکیم عالی فطرت که ارسطوی وقت بود و بو علی عصر فی الحال در جوابش
سخن سنج شد که ای بانوی جهان علتی که تشخیص نموده ام بلا ریب ست شائبهٔ شبهه را اصلا در آن
گنجایشی نیست از روی کتب غیر از زهر کل خار دیگر دوایش نباشد و لیکن چون تهلکهٔ جان بواسطهٔ آن
قریب الوقوع ست و جان بری بعید القیاس بکار بری آن عقل حکما اصلا تجویز نکند لهذا آن علت
را لا دوا گفتم و در معالجه اش سعی بکار نبردم شافی مطلق که حکیم دانا و قادر توانا ست غیر از قدرتش
مقدور دیگری نیست که از چنین دوای مهلک شفای کامل عطا فرماید از روی غیرت و اندیشهٔ
رسوائی بخاطر آورده بقصد جان خود کاسهٔ زهر کل خار نوش جان کرده باشد و حکیم مطلق از برکت
صلاحیت این دختر نیک اختر بر یاس و ناکامی رحم آورده از آنجا که در حق صالحان بدرگاه بی نیازش
والاست و امیدواران را نا امیدی از جناب رحمتش بیجا اگر از فضل شاملش زهر قاتل در کام
ناکامان شکر گردد چه عجب و از لطف کاملش نهال امید نامرادان در عین خزان یاس بار آور شود

چه شگفت گر تو با امیدت نشو و یابد سخت تری ‖ این نهالی ست که تا خشک نشد بار نداد

بانوی جهان را گوش از این سخن وا شد و دلش را تسکینی حاصل گردید و خاطرش را جمعیتی رو داد
حکیم را مورد عنایات ساخته رخصت نمود و خود سراغ این معنی گرفت آخر الامر پای تحقیق بمیان آمد
حقیقت نفس الامر آنچه بود عیان گردید و شاهد ماجرای واقعی نقاب اختفا از رو برکشید دانست که
نهال صلاحیت این نونهال مثمر برکات جاه و جلال گردیده و در حصهٔ نیک بختی این ثمرة الفواد نتیجهٔ
حسنات امانی و آمال گشته بر فهم و فراستش آفرینها گفت و بر شرم و عصمتش تحسینها نمود و بیا

سپاس بی قیاس بدرگاه واهب العطایا بجا آورده و دختر نیک اختر ایشانرا بخانه دامادش رخصت کردند و بعد
و داماد بتلافی ایام گذشته چندی یکجا بکام دل اوقات بسر بردند و آن نخل عمر جوانی بلا انفصال
رطب چنین عیش و کامرانی شد چند خاتون عصمت نهاد که از خدمت مادر مهرپرور اجازت یافت چون
ماه سریع السیر را سریع اوقات خود به منزل مقصود رسانید و از شرف اتصال آن خورشید اوج اقبال مشرف
و مستغنی گردید از شمع جمال خود شبستان دیده منتظرش را ضیا داد و از صبح لقای خویش
مرهم کافوری بر زخم انتظارش نهاد و دو سه آمالش را از پیوند نهال نوخیز خود بنهال گردانید و خود هم از
فیض نخل سرافرازش گلهای برومندی در دامن گرد هر دو چون سرو و صنوبر دوش بدوش هم
می بودند و بیاوری بخت سرسبز از غمهای جهان آزاد بوده دم بدم عیش های تازه می نمودند و
بشگفتگی خاطر گلهای نظاره از روی هم می چیدند و بر گل چمن خنده میکردند و از سرسبزی طالع زلال
وصال از چشمه حیات می نوشیدند و آن چشمه خضر را بر خاک میریختند روز و شب یکجا بخوشدلی میگذرانیدند
و در رضای حق میکوشیدند و پیوسته بخرمی اوقات بسر می بردند و شکر بدرگاه قاضی الحاجات بجا
می آوردند **قطعه**

بهار و دولت و عهد شباب و یار ببر — جز این و گر گل آرام جان چه خواهد بود
رفیق دلکش و جوش بهار و سیر چمن — فراغتی به ازین در جهان چه خواهد بود

خاتمه

بر ضمیر منیر صبح ضمیران صافی نفس صورت این معنی اظهر من الشمس ست که چون آن سیدزاده
والاگهر از انفعال حرمان نعمت رجولیت و اندیشه رسوائی در چشم خلائق بخاک غیرت طپیده
تلخاب زهر را در حق خویش شیرین تر از شکر دانست و سکرات ممات را در باب خود خوشگوارتر از آب
حیات پنداشت از لذت وصال شاهد صورت در عین یاس نقد امیدش در برآمد و نهال مقصودش
بهر پیش هر کسی که بواسطه خجلت بی نصیبی از دولت دنیا و اندیشه پاداش جرم و روسیاهی عقبی
غرق عرق گشته جام بلاهل مصائب را بشگفته روئی نوش جان فرماید و تلخی کاسه موتوا قبل ان
تموتوا در کام خود گوارا نماید چه عجب که از دولت لقای معشوق حقیقی در عین ناکامی باده کامرانیش
در مینای دل بجوش آید و نیش زهرآلود حرمان در کام جانش شیرین تر از نوش گردد و چون آن خاتون
عصمت سرشت تخم رضاجوئی شوهر در مزرعه دل کاشت و نقش وفای او را بر لوح سینه عهد خود نگاشت

درنهایت ناکامی کام دلش در کنار آمد و دوحهٔ کامرانیش ببار نشست هر شخصی که قدم ثبات در جادهٔ رضای حق بفشارد و رقم وفا بر جریدهٔ عهد الست برنگارد چه شگفت که دل لب تشنه اش بر چشمهٔ زلال وصال لایزال واصل شود و لذت اتصال ابد بکام دلش حاصل

رباعی

هر که تسلیم بفرمان قضا می گردد
برسرش ابر بلا بال هما می گردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت
کامرانی چو کند درد دوا می گردد

تمت

سپاس بی قیاس بدرگاه ایزد منان که قصهٔ بیان واقعهٔ غریب و عجیب عصمت بانو و نجیب روز دوشنبه تاریخ هفتم شهر صفر سنه ۱۲۶۸ هجری در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد روشن خان اسکنه الله بحبوحة الجنان واقع بیت السلطنت لکهنو محله محمود نگر طبع شد